وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف - مرحوم ... سید محمد باقر موسوی
عربشاهی سبزواری ... الحرام ۱۴۰۵ ه‍ ق
آستان قدس

... وثبت ...
محمد صادق نجومی ...
۲ /۱۲/ ۱۳۸۴

۱۴۲۰۶

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب کلیات سعدی (گلستان و بوستان) عربی

مصنف شیخ مصلح الدین سعدی

مؤلف

خطی چهارده سطری نستعلیق

چاپی

سال تحریر ۱۲۴۲ ق - ۱۲۴۰ عدد اوراق ۱۴۴

جزء کتب ادبیات شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۴۲۰۶ شماره قبض

واقف سید محمد باقر سبزواری تاریخ وقف محرم ۱۴۰۵

طول ۳۰/۵ عرض ۱۴/۵ شماره صفحات

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
[illegible] مرحوم [illegible] محمد باقر مولوی
[illegible] محرم الحرام ۱۴۰۰ ق

کتاب گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی
که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
و بر هر نعمتی شکری واجب شعر از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا
آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور نظم بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد
باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه را کشیده
پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد قطعه
ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا [illegible]
[illegible] مطلع الدنیا و [illegible]
[illegible] قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه [illegible]
[illegible] نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته

۴۹۴

گلستان و بوستان

۴۲

نهاده و عصارهٔ نای بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته شعر
ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو
سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات
و خلاصهٔ موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شعر شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله بیت چه غم دیوار امت را
که باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که دارد نوح کشتیبان هر گه که
یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا
بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض فرماید بازش بتضرع
و زاری بخواند حق تعالی فرماید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له
غیری یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری [illegible] دیده می گفتم
بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار [illegible] چون که می کنم نماند بسی ای که
و او شرمسار عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت [illegible] وکار نساخت که ما حقیقت
[illegible]

می گفتم

معرفتک نظم گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحب
دلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته چون از آن حالت
باز آمد یکی از اصحاب گفت ازین بوستان که بودی و درین گلستان که تو دی ما را
تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت ای مرغ سحر
عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ای مدعیان در طلبش
بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان
در اول وصف تو مانده ایم ذکر محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه الی یوم القیام ذکر جمیل
...دی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
برده ناموس بندگان بگفته ... شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زری میبرند بر کمال فضل
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا ...
تو که با دشمنان نظر داری فراشش باد صبا را ... خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام ملک
... بشهنشاه معظم ...
... مظفر الدنیا و الدین ... ابر بهاری را ...
... بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه ... قبای سبز ورق در بر کرده

ابو نصر سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضین بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ
فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده که الناس
علی دین ملوکهم زانکه که ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنرست قطعه گلی خوشبوی
در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین بر من اثر کرد وگرنه من همان
خاکم که هستم ایزد تعالی خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان
قیامت در امان سلامت نگاه دارد نظم اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش
بود و چو تویی سایه خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یارب ز باد فتنه نگه دار
خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا سبب تألیف کتاب یکشب تأمل ایام گذشته
میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده میسفتم
و این بیتها مناسب حال خود نظم هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نمانده بسی ای که می گفتم
...ده رفت و در خوابی گر این پنج روزه دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت

رونده و یار نساخت، خواب نوشین بامداد رحیل، باز دارد پیاده را ز سبیل، هر که آمد عمارتی
نو ساخت، رفت و منزل بدیگری پرداخت، وان دگر پخت همچنان هوسی، وین عمارت
بسر نبرد کسی، یار ناپایدار دوست مدار، دوستی را نشاید این غدار، مایه عیش آدمی
شکم است، تا بتدریج میرود چه غم است، گر به بندد چنانکه نگشاید، کر دل از خویشتن برکند
شاید، ور گشاید چنانکه نتوان بست، گو بشو از حیات دنیا دست، چار طبع مخالف سرکش
پنج روزی شوند باهم خوش، گر یکی زین چهار شد غالب، جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عاقل کامل، ننهد بر حیات دنیا دل، نیک و بد چون همی بباید مرد، خنک
آنکس که گوی نیکی برد، برگ عیشی بگور خویش فرست، کس نیارد ز پس تو پیش فرست، عمر
برفست و آفتاب تموز، اندکی مانده خواجه غره هنوز، ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت بر نیاوری دستار، هر که مزروع خود بخورد بخوید، وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو، ره چنین است مرد باش و برو، بعد از تأمل این معنی مصلحت
آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم
و من بعد پریشانی نگویم شعر زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم، به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه

نشاط

نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده نگه کرد و گفت نظم کنونت که امکان گفتار هست، بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد، بحکم ضرورت زبان درکشی، کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه
مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم که بقیه عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و حق صحبت قدیم
که دم در نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مألوف که آزردن دوستان
جهلست و کفارة یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقص عهد اولو الالباب ذوالفقار
علی در نیام و زبان سعدی در کام، بیت زبان در دهان ای خردمند چیست، کلید در
گنج صاحب هنر، چو در بسته باشد چه داند کسی، که جوهر فروش است یا پیله ور، اگرچه
نزد خردمند خاموشی ادبست، بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی، دو چیز طیره عقل است
دم فروبستن، بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی، فی الجمله زبان از مکالمه او
درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یاری صادق
بود و دوستی موافق نظم چو جنگ آوری با کسی درستیز، که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود

و دولت ورد در رسیده بیت پیراهن برگ بر درختان • چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان • بر گل سرخ از نم افتاده
لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان • شبی در بوستان با یکی از دوستان اتفاق
صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان سبز در هم گفتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا بیت
از تاکش آویخته بیت روضة ماء نهرها سلسال • دوحة سجع طیرها موزون • وان پر از میوه‌های رنگارنگ
وین پر از لاله‌های گوناگون • باد در سایهٔ درختانش • گسترانیده فرش بوقلمون • بامدادان
که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و سنبل و ریحان و ضیمران
فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی
نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توان تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم
بچه کار آیدت ز گل طبقی • از گلستان من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد • حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفا فصلی همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت

در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی
مانده بود که کتاب گلستان تمام شد بحمد الله و حسن توفیقه بعنایت پادشاه سعد بن ابی بکر سعد
و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف
پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة
القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک اعظم مالک
الرقاب بیت الامم مولوی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان
مظفر الدین ابونصر سعد بن زنگی ادام الله بقائهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه لطف خداوندی
مطالعه فرماید بیت گر التفات خداوندیش بیاراید • نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد • ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش • بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست
ابی نصر دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم
عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی
الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث

الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی نصر بن ابی نصر که ممدوح اکابر آفاق
ومجموع مکارم اخلاقست شعر هر که در سایه عنایت اوست . گنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون
و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب و محل عتاب آیند مگر برین طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان بریشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر در غیبت اولیتر که در حضور
که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد شعر پشت
دوتای فلک راست شد از خرّمی . تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را . حکمت محض است اگر
لطف جهان آفرین . خاص کند بنده مصلحت عام را . دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را . وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل . حاجت مشاطه نیست
روی دلارام را . عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه از حکمای هند در فضایل بوذرجمهر
سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار
میکند و مستمع را منتظر باید بود تا او تقریر سخن کند بوذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن
که چه گویم به از پشیمانی که چرا گفتم شعر سخندان پرورده پیر کهن . بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم . نکو گوی اگر دیر گویی چه غم . بیندیش و آنگه بر آور نفس . وز آن پیش
بس کن که گویند بس . بنطق آدمی بهترست از دواب . دواب از تو به گر نگویی صواب
فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده که شبه در بازار
جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند
پست نماید بیت هر که گردن بدعوی افرازد . خویشتن را بگردن اندازد . سعدی افتاده
آزاده . کس نیاید بجنگ افتاده . اوّل اندیشه آنگهی گفتار . پای پیش آمده پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان . شاهدم من ولی نه در کنعان . حکمت لقمان را گفتند که حکمت از که
آموختی از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج
مردیت بیازما و آنگهی زن کن شعر گرچه شاطر بود خروس بجنگ . چه زند پیش باز
رویین چنگ . گربه شیرست در گرفتن موش . لیک موشست در مصاف پلنگ . امّا
باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند و در
افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بروی خرج شد

موجب تصنیف کتاب گلستان این بود شعر بماند سالها این نظم و ترتیب ٭ ز ما هر ذره
خاک افتاده جایی ٭ غرض نقشی است کز ما باز ماند ٭ که هستی را نمی‌بینم بقایی ٭ مگر صاحب دلی
روزی برحمت ٭ کند در حق درویشان دعایی ٭ امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا هشت باب اتفاق افتد
از آن مختصر آمد تا بملالت نانجامد شعر در آن مدت که ما را وقت خوش بود ٭ ز هجرت
این شعر تاریخ است
ششصد و پنجاه و شش بود ٭ مراد ما نصیحت بود گفتیم ٭ حوالت با خدا کردیم و رفتیم ٭ بنام خالق
رجوع کردیم
دانای اکبر ٭ که او از وهم و عقل ماست برتر ٭ باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در
اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق
و جوانی باب ششم در ضعف پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت باب اول
در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناهی فرمان داد بیچاره در حالت
ناامیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن و سقط گفتن گرفت که گفته‌اند هر که دست از جان
بشوید هرچه در دل دارد بگوید نظم وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد سر شمشیر تیز
عربیه اِذا یَئِسَ الاِنسانُ طالَ لِسانُهُ ٭ کَسِنَّورٍ مَغلوبٍ یَصولُ عَلَی الکَلبِ ٭ ملک پرسید
که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید الکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ عَنِ النّاسِ ملک را

بروی

بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
در حضرت پادشاهان نشاید جز براستی سخن گفتن این شخص ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی
که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته‌اند که دروغ مصلحت آمیز به از راست
فتنه انگیز است بیت دروغی که حالی دلت خوش کند ٭ به از راستی کش مشوش کند ٭ هر که شاه
آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که جز نکو گوید ٭ بر طاق ایوان کسری نوشته بود بزر شعر جهان
ای برادر نماند بکس ٭ دل اندر جهان آفرین بند و بس ٭ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ٭ که بسیار
کس چون تو پرورد و کشت ٭ چو آهنگ رفتن کند جان پاک ٭ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید بعد از وفات او صد سال
گذشته بود
که جمله وجود او ریخته بود و پوسیده و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد
سایر حکما بر تاویل این عاجز ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورده گفت که هنوز نگران است که
ملکش با دیگرانست نظم بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند ٭ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ٭ خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند ٭ زنده است نام فرخ
نوشیروان بعدل ٭ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ٭ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ٭ زان پیشتر که
بانگ برآید فلان نماند حکایت ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه و حقیر و برادرانش بلند بالا بود و خوبروی

باری پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت

ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة

والفیل جیفة عربیة اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا نظم آن شنیدی که لاغری

دانا ⁂ گفت روزی بابلهی فربه ⁂ اسب تازی اگر ضعیف بود ⁂ همچنان از طویله خر به ⁂ پدر بخندید

و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند شعر تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد ⁂ هر بیشه گمان مبر که خالیست ⁂ شاید که پلنگ خفته باشد ⁂

شنیدم که در آن نزدیکی ملک را دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم آوردند

اول کسی که اسب در میدان تاخت آن پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ

بینی پشت من ⁂ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ⁂ کانکه جنگ آرد بخون خویش

بازی میکند ⁂ روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری ⁂ این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی

چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد گفت شعر ای که شخص منت حقیر نمود

تا درشتی هنر نپنداری ⁂ اسب لاغرمیان بکار آید ⁂ روز میدان نه گاو پرواری ⁂ آورده اند

که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره برآورد و گفت

ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سوارانرا بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار

حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار

گرفت

و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند

خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت

محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند نظم کس نیاید بزیر سایه بوم

ور همای از جهان شود معدوم ⁂ پدر را از آن حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی

بواجبی داد و هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست

درویش روزگاریست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت نیم نانی

گر خورد مرد خدای ⁂ بذل درویشان کند نیمی دگر ⁂ ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ⁂ همچنان در بند

اقلیمی دگر ⁂ حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت

بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست

آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت

کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

بیت درختی که اکنون گرفتست پای ⁂ بنیروی مردی برآید ز جای ⁂ و گر همچنان روزگاری هلی

بگردونش از بیخ بر نگسلی ⁂ سر چشمه شاید گرفتن به بیل ⁂ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ⁂ سخن برین مقرر شد

که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی ماند

خالی مانده بود چند مرد از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل
پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت
و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

شعر
قرص خورشید در سیاهی شد ٭ یونس اندر دهان ماهی شد ٭ دلاوران از کمین بدر جستند
و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک آوردند همه را بکشتن فرمود
در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده بود و سبزه گلستان عذارش تازه
دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نگرفته توقع بکرم و اخلاق خداوندی
آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای
جهان آرایش نیامد و گفت

شعر
پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است ٭ تربیت نااهل را
چون گردکان بر گنبد است ٭ نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبار ایشان برآوردن
اولی تر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن طریق خردمندان نیست

قطعه
ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید برنخوری ٭ با فرومایه روزگار مبر ٭ کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً پسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود

بلی

عین صوابست ولیکن اگر در سلک صحبت ایشان بماندی طبیعت ایشان گرفتی تا بنده امیدوار است
که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی
و عناد ایشان در نهاد او متمکن نشده و در خبرست کل مولود یولد علی الفطرة فابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

قطعه
پسر نوح با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد ٭ سگ
اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد ٭ این بگفت و طایفه از ندمای ملک
با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و فرمود که بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

شعر
دانی که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ٭ دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد ٭ فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او
نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند تا در نظر همگنان پسندیده
آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل
قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت

شعر
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه
با آدمی بزرگ شود ٭ سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت
وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک چون
بشنید دست تحیر بدندان گزید و گفت

شعر
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ٭ ناکس بتربیت

۲ اسلام ص

نشود ای حکیم کس ، باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ، در باغ لاله روید و در شوره زار خس
نظم زمین شوره سنبل بر نیارد ، در و تخم عمل ضایع مگردان ، نکوئی با بدان کردن چنان است
که بد کردن بجای نیک مردان حکایت یکی از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیت دراز کردی
و جور و اذیت رسانیدی تا خلق از مکاید جورش بجان آمدند و از کربت ظلمش راه غربت فرستند
گرفتند چون ولایت از رعیت خالی گشت و ارتفاعات نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان
زور آوردند شعر هر که فریاد رس روز قیامت خواهد ، گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ، لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ، باری در مجلس او
کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک پرسید که فریدون
گنج و حشم نداشت چگونه ملک بر او مقرر گشت وزیر گفت که خلقی بتعصب بر او گرد آمدند تا
پادشاهی یافت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است پس تو چرا خلق را پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی نداری نظم نکند جور پیشه سلطانی ، که نیاید ز گرگ چوپانی ، پادشاهی
که طرح ظلم افکند ، پای دیوار ملک خویش بکند ، ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست
گفت ملک را کرم باید و رحمت تا در ملکتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نظم همان به
که لشکر بجان پروری ، که سلطان بلشکر کند سروری ، ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و بند ان فرستاد

نبی ابن

بسی بر نیامد که بنی عم انش بمنازعت برخاستند قومی که از دست ستم او بجان آمده بودند
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بیرون رفت و برین مقرر شد
بیت پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ، دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ، زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت
سرهنگ زاده بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراستی داشت و هم از خردی آثار بزرگی در ناصیه
او پیدا شعر بالای سرش ز هوشمندی ، میتافت ستاره بلندی ، فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که
جمال صورت و معنی داشت و حکما گفته اند بزرگی بعقل است نه بسال توانگری بهنر است نه بمال ابنای
جنس او بر او حسد بردند و بتهمتی او را متهم کردند و در کشتنش سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان
باشد دوست ، ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه اقبال و دولت خداوندی
همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت و اقبال خداوند قطعه توانم آنکه نیازارم
اندرون کسی ، حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است ، بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست ، که از مشقت
او جز بمرگ نتوان رست ، شوربختان بآرزو خواهند ، مقبلان را زوال نعمت و جاه ، گر نبیند بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه ، راست خواهی هزار چشم چنان ، کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت پادشاهی
با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز دریا ندیده بود گریه و زاری بنهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه

صف
۲ زایدالوصف
۳ معنعق ...
جمله بنکو ...
... پاینده باد

ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش از و منغص بود چاره نداشت حکیمی در آن کشتی بود
گفت اجازت دهید من او را خاموش کنم ملک گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را
بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و نزدیک کشتی آوردند بدو دست در سکان
کشتی در آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست و قرار گرفت ملک پرسید که درین چه حکمت بود گفت
اول محنت غرقه شدن نچشیده بود قدر سلامت نمیدانست همچنین قدر سلامت کسی داند
که بمصیبتی گرفتار آید نظم ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک
تو زشتست ~~حوران بهشتی~~ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که
اعراف بهشتست فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن
مهابت من در دل آنها اثر کرده بود و بر عهد من اعتماد کلی نداشتند ترسیدم که از بیم گزند خویش
قصد هلاک من کنند قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او
صد بر آیی بجنگ از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نبینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی قطع کرده
که ناگه سواری از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان را

اسیر کردیم

اسیر کردیم و سپاه و رعیت آن طرف جملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد از دل پر درد بر آورد
و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان ملک را شعر درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه
در دلست از درم فراز آید امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر عزیز باز آید کوس
رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع
یکدگر بکنید بر من افتاد کار دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بناکامی
من نکردم شما حذر بکنید حکایت بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع
دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود در آمد و نماز کرد و
زیارت کرد و حاجت از حق جل و علی در خواست بیت درویش و غنی بنده این
خاک درند آنانکه غنی ترند محتاج ترند آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشان
و صفای نیت ایشان همتی در کار من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت
ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای در آید
کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست بنی آدم اعضای یکدیگرند
روز قیامت

کذشته

جوهر 34

که در آفرینش ز یک گوهرند٬ چو عضوی بدرد آورد روزگار٬ دگر عضوها را نماند قرار٬
تو کز محنت دیگران بی‌غمی٬ نشاید که نامت نهند آدمی٬ حکایت درویشی مستجاب الدعوه
در بغداد پدید آمد حجاج یوسف بخواند و گفت دعای خیری در حق من کن گفت خدایا جانش بستان
گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت خیرست ترا و جمله مسلمانانرا بیت ای زبردست
زیردست آزار٬ گرم تا کی بماند این بازار٬ بچه کار آیدت جهانداری٬ مردنت به که مردم
آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست
گفت ترا خواب نیم روز تا در آن وقت کسی را نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم
این فتنه است خوابش برده به٬ وانکه خوابش بهتر از بیداری است٬ همچنان در خواب اولی مرده به
حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده در پایان مستی میگفت شعر مارا
بجهان خوشتر ازین یکدم نیست٬ کز نیک و بد اندیشه و ز کس غم نیست٬ درویشی برهنه
در سرما خفته بود بشنید و گفت شعر ای آنکه باقبال تو در عالم نیست٬ گیرم که غمت نیست غم ما هم
ملک را بروی رحمت آمد و بدره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن
بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمت برو زیاده شد و خلعتی بر آن مزید کرد و
پیشش فرستاد درویش باندک روزی آن بدره برانداخت و باز آمد و گفت شعر قرار در کف

ازادکان

آزادگان نگیرد مال٬ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال٬ در حالتی که ملک را پروای او نبود
حالش بگفتند بهم برآمد گفت بر ایند این گدای شوخ دیده را که چندین زر را باندک روزی تلف
کرد و ازینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از سطوت پادشاهان بر حذر باید بود
که غالب همت ایشان بمعظمات امور ممالک متعلق است و تحمل ازدحام عوام نمی کنند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه٬ که هنگام فرصت ندارد نگاه٬ مجال سخن تا نبینی ز پیش٬ به بیهوده
گفتن مبر قدر خویش٬ یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آن می بینم که چنین
کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا بر نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر
و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته
کردن نظم بروی خود در اطماع باز نتوان کرد٬ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد٬ کس نبیند
که تشنگان حجاز٬ بلب آب شور گرد آیند٬ هرکجا چشمه بود شیرین٬ مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی نگاه داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود لشکریان پشت بدادند شعر چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ٬ چه مردی کند در صف کارزار٬ که دستش تهی باشد و کار زار
یکی از آنان که غدر کردند مرا با او دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله

وحق ناشناس که باندک تغیر خاطر از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالیان در نوردد
گفت اگر بکرم معذور داری سخنی بگویم شاید که اسبم بجو بود و نمد زین در گرو و سلطان که بزر با سپاهی
بخیلی کند بجان با او جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش
زر ندهی سر بنهد در عالم حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت
صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل
خوش کرد و عمل فرمود او قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی بیت آنانکه بکنج عافیت
بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی
باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند کافی بجز آنست که بچنین کارها تن در ندهد
شعر همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بر چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ
صیدش بخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی کنم گفتند اکنون که بظل حمایتش
در آمدی و بشکر نعمتش معترف گشتی چرا نزدیک او نروی تا در حلقهٔ خاصانت در آورد
و از بندگان مخلصانت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم شعر اگر صد سال گبر آتش فروزد

بیکدم

١٣

بیکدم کاندر و افتد بسوزد افتد که ندیم سلطان زر یابد و باشد که سرش برود و که حکما گفته اند
که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت
بخشند و گویند ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر
خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد نزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه ندارم و بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کرده شود
کس را بر نیک و بد من اطلاع نباشد نظم بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای
من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه مبین آن بی‌مروت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی که تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی و در محاسبه
در علم م
چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما منصبی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد
بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان
و بیم جان و خلاف رای خردمندان بود بامید آن در بیم افتادن شعر کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت این

جگر بند کنایه از مال و فرزند است

موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من در نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دست
حساب دستش بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس برسد حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز
و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست شعر مکن فراخ روی در عمل اگر
خواهی که وقت رفع تو گردد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت شتر بسخره
میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان
بغرض گویند شترست و گرفتار آیم در آن دم که را غم تخلیص من باشد و تا تریاق از عراق آورند
مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما معاندان در کمین‌اند
و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی
در آنحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آنست که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی
بیت بدریا در منافع بیشمارست اگر خواهی سلامت در کنارست رفیق این بشنید و بهم برآمد
و روی در هم کشیده سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کیاست و فهم و فراست قول

حکما

حکما درست آمد که دوست در زندان بکار آید که بسفره همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه
در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی
و درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی
که میان ما بود و صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند روزی برین بگذشت لطف طبعش را
بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن شد همچنین نجم
سعادتش در ترقی بود تا باوج مراد و ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم عربیه الا لا تجارون اخو البلیة فللرحمن الطاف خفیة
منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد در آن مدت مرا با طایفهٔ یاران
اتفاق سفر حج افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش پریشان دیدم در
هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت همچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
ملک در کشف حقیقت هیچ استقصا نکرد و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و حقوق دیرینه
فراموش کردند چنانکه گفته‌اند شعر نه بینی که پیش خداوند بخت ستایش کنان دست بر بر نهند چو
بینند کارش ز دست اوفتاد همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته
که مژدهٔ سلامت قافلهٔ حج برسید از بند گران خلاص شدم و ملک موروثم خاص گشت گفتم آن نوبت

اشارت منت قبول نیامد که گفته‌اند عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم
بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه بر کنار ٭ یا موج بحر افکندش مرده بر کنار ٭ مصلحت ندیدم ازین
بیش ریش درونش را بخراشیدن و نمک بر جراحتش پاشیدن و بدین دو بیت اختصار کردم بیت
ندانستی که بینی بند بر پای ٭ چو در گوشت نیامد پند مردم ٭ دگر ره چون نداری طاقت نیش ٭ مکن انگشت
در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان ایشان
حرکتی کردند نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار ایشان کاسد خواستم که بطریق کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که گفته‌اند بیت در میر و
وزیر و سلطان را ٭ بی وسیلت مگرد پیرامن ٭ سگ و دربان چو یافتند غریب ٭ این گریبان بگیرد آن
دامن ٭ چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باعزاز و اکرام در آوردند و برتر مقامی
تعیین کردند من بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم ٭ تا در صف بندگان نشینم ٭ گفت
الله الله چه جای این سخن است شعر گر بر سر و چشم ما نشینی ٭ بارت بکشم که نازنینی ٭ بنشستم و از هر دری و هر طرف
سخن گفتیم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابغ الانعام ٭ که بنده
در نظر خویش خوار میدارد ٭ خدایراست مسلم بزرگواری و لطف ٭ که جرم بیند و نان برقرار میدارد ٭ حاکم
این سخن بشنید و عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران بفرمود که بقاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل

وفا کند

وفا کنند شکر نعمت بگزاردم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حالت
بیرون آمدن گفتم بیت چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید ٭ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ٭
ترا تحمل امثال ما بباید کرد ٭ که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ ٭ حکایت ملک زاده را گنج فراوان
از پدر میراث رسیده بود دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت
بریخت شعر نیاساید مشام از طبلهٔ عود ٭ بر آتش نه که چون عنبر ببوید ٭ بزرگی بایدت بخشندگی کن ٭
که دانه تا نیفشانی نروید ٭ یکی از جلسای بی تدبیرش نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را
بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده‌اند دست ازین حرکت بدار که واقعها در پیش است و
دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت درمانی بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ٭ رسد هر کدخدایی را
برنجی ٭ چرا نستانی از هر کس جوی سیم ٭ که گرد آید ترا هر روز گنجی ٭ ملک روی ازین سخن درهم کشید
و او را زجر فرمود گفت مرا خدای عز و جل پادشاه این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم
که بگذارم شعر قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ٭ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭
حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صید کباب میکرد و نمک نبود غلامی را
بروستا فرستاد تا نمک آورد و گفت زنهار که نمک را بقیمت بستان تا رسمی نشود و ولایت
خراب نگردد گفت اینقدر چه خلل کند گفت بنیاد ظلم در جهان اندک بوده است و مزید هر کس [illegible]

رسیده شعر نماند ستمکار بد روزگار ⁂ بماند بر او لعنت پایدار ⁂ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ⁂ زنند لشکریانش
هزار مرغ بسیخ حکایت غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که
گفته‌اند هر که خدای را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش
برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند ⁂ آنچه کند دود دل مستمند ⁂ مثل آورده‌اند که سر جمله حیوانات شیر است
و کمترین خر و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در بیت مسکین خر اگر چه بی تمیز است ⁂ چون بار همی برد
عزیز است ⁂ گاوان و خران باربردار ⁂ به ز آدمیان مردم آزار ⁂ شنیدم که ملک را طرفی از خیانت او معلوم گشت
و در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای رحمن ⁂ تا خاطر بندگان بجویی ⁂ خواهی که خدای
بر تو بخشد ⁂ با خلق خدای کن نکویی ⁂ یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و در حال او تفکر کرد و گفت نظم
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد ⁂ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ⁂ توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ⁂ حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را زهره
انتقام نبود سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که ملک را بر وی خشم گرفت و در چاهش کرد درویش درآمد و آن سنگ را
بر سرش زد گفتا تو کیستی و این سنگ چرا بر من زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ
بر من زدی گفت چندین وقت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت
غنیمت شمردم که گفته‌اند بیت ناسزایی را که بینی بخت یار ⁂ عاقلان تسلیم کردند اختیار ⁂ چون نداری ناخن

درنده تیز ⁂ با بدان آن به که کم گیری ستیز ⁂ هر که با پولاد بازو پنجه کرد ⁂ پنجه سیمین خود را رنجه کرد ⁂ باش
تا دستش ببندد روزگار ⁂ پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که
که اعادت ذکر آن متوحش است طایفه حکما متفق شدند که این رنج را دوا نیست مگر زهره آدمی به چندین
اوصاف موصوف باشد بفرمود تا طلب کنند دهقان پسری یافتند بدین صفت که حکما گفته بودند پدر
و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعایا برای سلامت پادشاه
روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است
گفت ناز فرزند بر پدر و مادر است و دعوی پیش قاضی برند و داد از سلطان خواهند اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیا مرا اکنون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان سلامت خود را در کشتن
من می‌بیند جز خدایم پناه نماند بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد ⁂ هم پیش تو از دستت همی خواهم داد
سلطان را دل ازین سخن برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است که خون بیگناهی
ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت بیقیاس بخشید و آزاد کرد گویند که هم در آن روز
شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که بود ⁂ پیلبانی بر لب دریای نیل ⁂ زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل ⁂ حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر
با او غرضی داشت اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان دلیر نشوند چنین حرکتی نکنند بنده پیش عمرو سر

بر زمین نهاد و گفت شعر هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست ؛ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که بخون من مأخوذ باشی اگر بیگمان این بنده را روز قیامت صح
خواهی کشت بتأویل شرعی بکش تا در قیامت بخون چون گرفتار نباشی گفت تأویل چه گونه است
گفت اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا بکش تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را
گفت چه میگویی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این بدفعل را آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند
که گناه من است که قول حکما را کار نبستم که گفته اند بیت چو کردی با کلوخ انداز پیکار ؛ سر خود را بنادانی
شکستی ؛ چو تیر انداختی بر روی دشمن ؛ حذر کن کاندر آماجش نشستی ؛ حکایت ملک زوزن را خواجه
کریم النفس نیکو محضر بود که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکویی گفتی اتفاقاً از وی حرکتی
در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسند بود مصادره کرد و عقوبتش فرمود سرهنگان ملک بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر او مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر
و معاقبت روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا ؛ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ؛
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را ؛ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ؛ آنچه مضمون خطاب ملک بود
از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیت در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد که
ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان بجانب ما التفاتی کند

در رعایت جانبش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان مملکت بدین مفتخرند و بجواب
این حروف منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانکه مصلحت
دید بر ظهر مکتوب نوشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شده ملک را گفت که فلان را
حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و مراسله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است و تشریف
قبولی که فرموده بودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و باندک مایه تغیری با ولی نعمت بیوفایی نتوان کرد بیت آنرا که بجای تست هردم کرمی ؛ عذرش
بنه ار کند بعمری ستمی ؛ ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بیگناه آزردم گفت ملک را در آنچه کرد خطایی نبود بلکه تقدیر باری عز اسمه چنین بود
که مرا مکروهی رسد و بدست تو اولیتر که تو سوابق نعمت داری که حکما گفته اند شعر گر گزندت رسد
ز خلق مرنج ؛ که نه راحت بود ز خلق و نه رنج ؛ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ؛ کین دل
هر دو در تصرف اوست ؛ گرچه تیر از کمان همی گذرد ؛ از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی
از ملوک عرب متعلقان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی

بشنید و گفت علو درجات بندگان درگاه حق جل و علا همین مثل دارد نظم دو بامداد
گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست هر که
سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم
درویشان خریدی بحیف و بتوانگران دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت گفت ماری تو که
هر که را بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی زورت ار پیش میرود با ما با خداوندگار دانی نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود حاکم ازین سخن برنجید و بروی التفات
نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرم
بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص در گذار بود شنید که با یاران میگفت ندانم این آتش
از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان که حکما گفته اند حذر کن ز دود درونهای
ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند
بر تاج کیخسرو نوشته بود چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت
کشتی گرفتن سرآمده بود چنانکه سیصد و شصت فن فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش

بیکی ارشد کردانش میلی داشت سیصد و پنجاه و نه فن ویرا بیاموخت مگر یک فن که در تعلیم آن
دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد شد و کس را با او مجال مقاومت
نبود تا بحدی که پیش ملک رفت و گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی و حق
تربیت است و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک را این ترک ادب ناپسند آمد بفرمود
تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران
اقالیم گرد آمدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بکندی
استاد دانست که جوان ازو بقوت برتر است بآن یک فن غریب با او در آویخت پسر دفع آن
نتوانست کرد و بسر در آمد و غریو از خلق بر آمد استاد را خلعت دادند و پسر را زجر و منع و ملامت کردند
که با پرورنده خود دعوی کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند مرا از علم کشتی همین دقیقه
مانده بود که استاد از من دریغ میداشت امروز بدان دست بر من یافت گفت از برای
همین روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمن شود بر تو
غالب آید نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید بیت یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت درویشی مجرد
بگوشه صحرایی نشسته بود یکی از پادشاهان برو بگذشت درویش از آنجا که فراغت قناعت سر بر نیاورد

والتفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد گفت این طایفه برمثال حیوانند
وزیر گفت ای درویش پادشاه وقت بر تو بگذشت چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد دیگر آنکه ملوک از برای
پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است ٭ گرچه
نعمت بفر دولت اوست ٭ گوسفند از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست ٭
یکی امروز کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭ روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر
خیال اندیش ٭ فرق شاهی و بندگی برخواست ٭ چون قضای نوشته آمد پیش ٭ گر کسی خاک
مرده باز کند ٭ نشناسد توانگر از درویش ٭ ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت چیزی
از من بخواه گفت میخواهم که دگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت شعر دریاب کنون که
نعمت هست بدست ٭ کاین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش
ذوالنون مصری آمد و همت خواست که شب و روز بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت که اگر از خدای عزوجل ترسیدی چنانچه
از سلطان از صدیقان بودی شعر گر نبودی امید راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی ٭ همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی

فرمان داد گفت ای پادشاه بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این
عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند شعر دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ٭ بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ٭
ملک را نصیحت او خوش آمد و از سر خون او در گذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی
از مصالح مملکت اندیشه کردند و هر یک رایی میزدند ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد ابوزرجمهر را
رای ملک اختیار آمد وزیرانش در خفیه پرسیدند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که خطا آید یا صواب
پس موافقت رای ملک اولیتر که اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت ایمن باشم بیت خلاف رای سلطان
رای جستن ٭ بخون خویش باشد دست شستن ٭ اگر خود روز را گوید شب است این ٭ بباید
گفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بربافت و نمود که علویم و با قافله حج بشهر در آمد
که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر دریا آمده
بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت من او را میشناسم
پدرش نصرانی بود در ملطیه پس علوی چگونه باشد و شعرش همان روز در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا بزنندش تا چندین دروغ چرا میگوید گفت ای ملک یک سخن دیگر دارم اگر راست

باشد هر عقوبت که کنی سزاوارم گفت بگو گفت قطعه غریبی اگر ماست پیش آورد دو پیمانه
آبست و یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ
ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر نگفتی و از سر گناه او در گذشت و فرمود تا
مامول او مهیا دارند حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را
بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان
در عقوبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش با فواه گفتند تا ملک از خطای
او در گذشت صاحبدلی برین حال مطلع شد و گفت قطعه تا دل دوستان بدست آری بوستان
پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سرات سوخته به حکایت یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون گفت
ارکان دولت را گفت جزای او چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره کردن هارون پسر را گفت کرم آنست که عفو کنی و اگر ضرورت انتقام خواهی کرد تو نیز
دشنام ده نه چندانکه از حد بگذرد که آنگاه جرم از طرف تو باشد بیت نه مردست آن بنزدیک
خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش
باطل نگوید قطعه یکی را زشت خویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که

خواهی

خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی حکایت با طایفه بزرگان
بکشتی نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر در گردابی افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا صد دینارت بخشم ملاح تا یکی را بگیرد دیگر مرده بود گفتم یقین که
عمرش نمانده بود ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است اما میل خاطر من برهانیدن این یکی
بیشتر بود که وقتی در راهی مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفولیت
گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه
خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت
سلطان میکرد و یکی بسعی بازو نان میخورد توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از
مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت خلاص شوی که حکما گفته اند که نان
جو خوردن و نشستن به از کمر خدمت میان بستن بیت عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم
صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا بدست آهن تفته
کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر حکایت یکی مژده پیش انوشیروان آورد که فلان دشمن
ترا خدای تعالی از میان برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکیمان در حضرت کسری بمصلحتی سخن همی گفتند

دبو رزجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث سخن نمیگویی گفت وزرا
بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که حکمت شما بر صوابست مرا بر آن
سخن گفتن نشاید **شعر** چو کاری بی فضول من برآید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید ٭ وگر بینم که نابینا
و چاهست ٭ اگر خاموش بنشینم گناهست **حکایت** ٭ هرون را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی میکرد نبخشم این ملک را مگر بخسیس ترین کسی از بندگان سیاهی
داشت کودن و نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت و گویند عقل آن سیاه بحدی بود که
وقتی طایفهٔ حراث شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم در کنار نیل باران بیوقت آمد و تباه
کرد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشود **شعر** اگر دانش بروزی درفزودی ٭ ز نادان تنگ تر روزی
نبودی ٭ بنادانان چنان روزی رساند ٭ که صد دانا درو حیران بماند ٭ بخت و دولت
بکاردانی نیست ٭ جز بتأیید آسمانی نیست ٭ اوفتاده است در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند و
دانا خوار ٭ کیمیاگر بغصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج ٭ **حکایت** یکی را از ملوک کنیزکی
چینی آورده بودند خواست تا در حالت مستی با او جمع شود ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را
بسیاهی بخشید که لب زبرین از پره بینی گذشته بود و لب زیرین بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر از طلعتش
برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **بیت** زشتی نه چنان که یه منظر ٭ کز زشتی او خبر توان داد

آنکه بغلی

آنکه بغلی نعوذ بالله ٭ مردار بآفتاب مرداد ٭ تو گفتی تا قیامت زشت رویی ٭ برو ختمست
بر یوسف نکویی سیاه را در آن وقت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش
برداشت بامداد ملک کنیزک جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت بفرمود
تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق اندازند یکی از وزرای
نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطایی نیست بلکه سایر بندگان
و خدمتکاران از بخشش و انعام خداوندی معهودند گفت اگر در مفاوضه او شبی تعویق کردی چه شدی
گفت ای ملک نشنیده که گفته اند **بیت** تشنهٔ سوخته در چشمه حیوان چو رسید ٭ تو مپندار که از
پیل دمان اندیشد ٭ ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ٭ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ٭ ملک را
این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده سگ
هم سگ را شاید **شعر** دست سلطان دگر کجا پیوند ٭ چون به پیر کهن در او فتاد ترنج ٭ تشنه را دل
نخواهد آب زلال ٭ کوزه بگذشت از دهان سه لنج **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق
و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون خدای تعالی هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم
نظم بزرگش نخوانند اهل خرد ٭ که نام بزرگان بزشتی برد ٭ این همه هیچست چو می بگذرد ٭

تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار ٭ نام نیک رفتگان ضایع مکن ٭ تا بماند نام نیکت یادگار ٭

باب دویم در اخلاق درویشان حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت
چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او ... بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم
و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر کرا جامه پارسا بینی ٭ پارسا دان و نیک مرد انگار ٭ ور
ندانی که در نهادش چیست ٭ محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه
همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید شعر عذر تقصیر خدمت آوردم ٭
که ندارم بطاعت استظهار ٭ عاصیان از گناه توبه کنند ٭ عارفان از عبادت استغفار ٭ عابدان
جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت
و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ٭
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی بر آنم ٭ بر در کعبه سایلی دیدم ٭ که همی گفت و میگرستی خوش ٭
من نگویم که طاعتم بپذیر ٭ قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی رحمة الله را در حرم کعبه دیدم
روی بر حصا نهاده میگفت ای خداوند ببخشای اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در
روی نیکان شرمسار نشوم نظم روی بر خاک عجز میگویم ٭ هر سحرگه که باد می آید ٭ ای که هرگز فرامشت نکنم ٭
هیچت از بنده یاد می آید حکایت دزدی بخانه پارسایی آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد

پارسا را

پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود برداشت و بر راه دزد انداخت تا محروم باز نگردد شعر
شنیدم که مردان راه خدا ٭ دل دشمنان را نکردند تنگ ٭ ترا کی میسر شود این مقام ٭ که با دوستانت
خلافست و جنگ حکمت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان در پست عیب گیرند و در
پیشت میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم خوار ٭ هر که عیب دگران پیش تو
آورد و شمرد ٭ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان
بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر
سرعت و قوت میشناسم که در خدمت درویشان یار خاطر باشم نه بار خاطر یکی از آنها گفت
ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک
صحبت ما منتظم ساخت و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری
قبول کردند بیت ظاهر حال عارفان دلق است ٭ این قدر بس که روی در خلق است ٭
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ٭ تاج بر سر نه و علم بر دوش ٭ زاهدی در پلاس پوشی نیست ٭
زاهد پاک باش و اطلس پوش ٭ ترک دنیا و شهوتست و هوس ٭ پارسایی نه ترک جامه و بس ٭
در جزا آگند مرد باید بود ٭ بر مخنث سلاح جنگ چه سود حکایت یکروز تا شب رفته بودیم و شب در پای حصاری

در کژاغند
ود

خفته در زوبی توفیق ابریق بر داشت که بطهارت میروم او خود بغارت میرفت نظم پارسا بین
که جامه در بر کرد ؛ جامه کعبه را جُل خر کرد ؛ چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی در رفت و درجی
بدزدید تا روز روشن شد مبلغی راه رفته بود و رفیقان خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند
و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که اَلسَّلامَةُ فِی الْوَحْدَةِ بیت
چو از قومی یکی بیدانشی کرد ؛ نه که را منزلت ماند نه مه را ؛ نبیندستی که گاوی در علف زار ؛
بیالاید همه گاوان ده را ؛ گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم
؛ اگر چه از صحبت وحیدم بدین حکایت مستفیدم که همه عمر این نصیحت مرا بکار آید شعر زیک
؛ ناتراشیده در مجلسی ؛ برنجد دل هوشمندان بسی ؛ اگر برکه پر کنند از گلاب ؛ سگی در وی
؛ افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بخوردن رسید کم از آن خورد
؛ که ارادت او بود و چون بنماز برخواست بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او
زیادت کنند ؛ ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ؛ کین ره که تو میروی بترکستان است ؛
چون بمقام خویش باز آمد پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که خدا را
شاید شعر ای هنرها نهاده بر کف دست ؛ عیبها را گرفته زیر بغل ؛ تا چه خریدی ای مغرور ؛ روز درماندگی

بسیم دغل

بسیم دغل حکایت یاد دارم که در طفلی متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز در خدمت پدر علیه الرحمه
نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار نهاده و طایفه گرد ما خفته پدر را
گفتم که یکی از ایشان سر بر نمی آرند که دوگانه بگزارند گفت جان پدر اگر تو نیز بخفتی به که در پوستین
مردم افتی شعر نه بیند مدعی جز خویشتن را ؛ که دارد پرده پندار در پیش ؛ گرت چشم خدا بینی ببخشند
نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی میستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند
بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم بیت کَفَیْتَ اَذًی یا مَنْ یَعُدُّ مَحاسِنی
عَلانِیَتی هٰذا وَ لَمْ تَدْرِ باطِنی شعر شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است ؛ و ز خبث باطنم سر خجلت فتاده
پیش ؛ طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ؛ تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت
یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور و کرامات او مشهور بود بجامع دمشق در آمد
و در کنار برکه طهارت میساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا رهایی یافت
چون از نماز بپرداخت یکی از یاران گفت مرا مشکلی است گفت چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی
دریای مغرب بارها برفت و قدمش تر نشد امروز درین یک قدم آب از هلاک چیزی نمانده بود درین
چه حالت است زمانی تفکر کرد و گفت لِی مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لا یَسَعُنی فیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام وقتی چنین که بجبرئیل علیه السلام و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی شاهدت

الأبرار ما بين التجلي والاستتار مینمایند و میربایند شعر دیدار مینمایی و پرهیز میکنی بازار
خویش و آتش ما تیز میکنی عربیة اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شان اضل طریقا
ترجج نارا ثم یطفی برشة کذلک ترانی محرقا و غریقا شعر یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

یؤجج نارا ثم یطفی

که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش
ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و گاهی در نهانست گهی بر طارم
اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم اگر درویش بر حالی بماندی سر دست
از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه
افسرده دل مرده ره از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری کوران ولیکن در معنی باز بود
و سلسله دراز در معنی آیه وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجایی رسانیده بودم
بیت دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که
توان گفت که یار در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضله
قدح در دست که رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره برزد چنانکه
دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران

باخبر در حضور و نزدیکان ببصر دور شعر فهم سخن ار نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی قسمت
میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند
سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم لاغری فربه لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی
بردی و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید
گفت حکایت پارسایی را دیدم که در کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهی شد و همچنان شکر
حق سبحانه میگفت که الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت گرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی
که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه دوستی بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم
شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نتوان گذاشت گفت راست
گفتی ولیکن هر که چیزی از وقف بدزدد قطعش لازم نیاید الفقیر لا یملک هرچه درویشانراست وقف
محتاجانست حاکم دست ازو باز داشت و ملامتش کرد که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت
گفت ای ملک نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب قطعه چون فرو مانی
بسختی تن بعجز اندر مده دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین حکایت پادشاهی

از عابدی پرسید که هرگز مرا یاد میکنی گفت بلی هر که خدا را فراموش کنم شعر هر سو رود آن کس ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را
در دوزخ گفت موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن میپنداشتند
گفتند بار ارادت پادشاه صالحان در بهشت است و پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ شعر
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی
داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سرو پا برهنه با قافله
حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان میرفت و میگفت شعر نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری
بگذرانم اشترسواری گفتش ای درویش که راه دراز است و بسختی هلاک شوی نشنید و قدم
در بیابان نهاد تا برسید بنخلهٔ محمود توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو
بر بختی مردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا
اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تن درستان را دفن کردند و زخم خورده
نمرد حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی
که در حق من دارد زیادت شود آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد بیت آنکه چون پسته دیدمش
همه مغز

همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی بر مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز
تا زاهد عمرو و زیدی اخلاص طلب مکن که شیدی چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی در یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند سودی نداشت بیت چو پیروز شد دزد
تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان حکیم در آنمیان بود یکی از کاروانیان گفتش
کلمهٔ چند از مواعظ و حکمت با ایشان بگوی مگر طرفی از این مال پس دهند که دریغ است چندین
مال ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت است با ایشان گفتن شعر آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو
بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ ابوالفرج
ابن جوزی ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی در سمع قبول من نیامدی
و عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند
برفتمی و از سماع و مجالس حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی
ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی

برسیدم که درمیان مطربی بود **بیت** گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ سازش ٭ ناخوشتر
از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ٭ گاهی انگشت حریفان برگوش و گاهی برلب که خاموش **عربیه**
یهاج الی صوت الاغانی لطیبه ٭ وانت مغنٍ ان سکت لطیب **شعر** نه بیند کسی
در سماعت خوشی ٭ مگر وقت رفتن که دم درکشی ٭ چو ان باواز آمد آن بربط سرای ٭
کدخدارا گفتم از بهر خدای ٭ زیبقم در گوش کن تا نشنوم ٭ یا درم بگشای تا بیرون روم
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند بمجاهده بروز آوردم **بیت** موذن
بانگ بی هنگام برداشت ٭ نمیداند که چند از شب گذشته است ٭ درازی شب
از مژگان من پرس ٭ که یکدم خواب در چشمم نگشته است ٭ بامدادان بحکم تبرک
دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و درکنارش بگرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق وی خلاف عادت دیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز
که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی
که همه عمرش درمی در دف و قراضه بر کف نبوده است **شعر** مطربی دور ازین خجسته
سرای ٭ کس ندیدش دوبار در یکجای ٭ راست چون بانگش از دهن برخاست ٭
خلق را موی بر بدن شد راست ٭ مرغ ایوان ز هول او بپرید ٭ مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت شیخ ظاهر شد گفت مرا از کیفیت آن
واقف گردان گفتم شیخ اجل مرا بارها بترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی و در سمع قبول من
نیامدی تا امشب که طالع میمونم بدین بقعه رهبری کرده بر دست این مطرب توبه کردم که بقیهٔ عمر
گرد سماع نگردم که گفته اند **بیت** آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ٭ گر نغمه کند ور نکند دل
بفریبد ٭ گر پردهٔ عشاق و حسینی و حجاز است ٭ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایة** لقمان را گفتند ادب
از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمدی از آن فعل احتراز کردمی
شعر نگویند از سر بازیچه حرفی ٭ کزان پندی نگیرد صاحب هوش ٭ وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند آیدش بازیچه در گوش ٭ **حکایت** عابدی را شنیدم که شبی ده من طعام بخوردی و تا
سحر ختمی۲ بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی ازین فاضلتر بودی **بیت** ۲ در نماز
اندرون از طعام خالی دار ٭ تا درو نور معرفت بینی ٭ تهی از حکمتی بعلت آن ٭ که پری از طعام
تا بینی **حکایت** بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق
درآمد بیمن قدم درویشان و صدق قدم ایشان ذمایم اخلاق او بحماید مبدل گشته دست
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حقش دراز **شعر** بعذر و توبه توان
رست از عذاب الیم ٭ ولیک می نتوان از زبان مردم رست ٭ طاقت جور زبانها نیاورد

د شکایت حال پیش پیر طریقت برد و بگریست شیخ گفت شکر کن که بهتر از آنی که میگویندت
نظم چند گویی که بد اندیش و حسود ۞ عیب جویان من مسکین اند ۞ گه بخون ریختنم برخیزند ۞
که بدخواستنم بنشینند ۞ نیک باشی و بدت گوید خلق ۞ به که بد باشی و نیکت بینند ۞ اما شکل
مراست که ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا بود اندیشه کردن
و تیمار خوردن شعر گر آنها که میگفتمی کردمی ۞ نکوسیرت و پارسا بودمی ۞ انی لمستتر من عین جیرانی
والله اعلم اسراری و اعلانی شعر در بسته بروی خود ز مردم ۞ تا عیب نگسترند ما را ۞ در بسته چه سود
عالم الغیب ۞ دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق
من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بد سگال ۞ نیابد بنقص تو
گفتن مجال ۞ چو آهنگ بربط بود مستقیم ۞ کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از
مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت
و بمعنی جمع و این زمان قومی اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده شعر چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نبینی ۞ ورت جاه و مالست و زرع و تجارت ۞ چو دل با خدایست خلوت
نشینی حکایت یاد دارم که شبی در یک کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته که شوریده در آن سفر
همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتم این چه حالت بود

گفت بلبلانرا

گفت بلبلانرا شنیدم که بناله در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم
در بیشه اندیشه کردم مروت نباشد همه در تسبیح و من خاموش بیت دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ۞ یکی از دوستان مخلص را ۞ مگر آواز من رسید بگوش ۞
گفت باور نداشتم که ترا ۞ بانگ مرغی چنین کند مدهوش ۞ گفتم این شرط آدمیت نیست ۞
مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم و همقدم
بودیم و قتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد
ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ
از هوا و ماهی از دریا در آورد و شتر عابد را دیدم که برقص در آمد و عابد را بیفکند و رخت و راه بیابان
گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمیکند شعر بذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است ۞ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ۞ که هر خاری بتسبیحش زبانیست
نظم دانی که مرا چه گفت آن بلبل سحری ۞ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ۞ اشتر بشعر عرب در حالتست
و طرب ۞ چو ذوق نیست ترا کج طبع جانوری حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شده
بود و قایم مقام نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که درین شهر آید تاج شاهی
بر سرش نهید و تفویض مملکت بدو کنید اتفاقا اول کسی که از دروازه در آمد گدایی بود که همه عمر

لقمه اندوخته و خرقه دوخته ارکان دولت سلطان و اعیان حضرت او وصیت بجای آوردند و تفویض
مملکت بدو کردند مدتی مملکت راند بعد از آن بعضی از امرای دولت گردن از مطاوعت او پیچیدند
و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم
برآمدند و برخی از اطراف بلاد از قبضه تصرف او بیرون رفت و درویش از انجه خسته خاطر
میبود تا یکی از دوستان که در حالت درویشی قرینش بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش
گفت منت خدای را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا بدین پایه رسیدی شعر
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ‧ درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده ‧ گفت ای یار
عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و اکنون تشویش جهانی
شعر اگر دنیا نباشد دردمندیم ‧ و گر باشد بمهرش پای بندیم ‧ حجابی زین درون آشوبتر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست ‧ مطلب گر توانگری خواهی ‧ جز قناعت که دولتیست
هنی ‧ گر غنی زر بدامن افشاند ‧ تا نظر در ثواب او نکنی ‧ کز بزرگان شنیده ام بسیار ‧ صبر
درویش به که بذل غنی ‧ اگر بریان کند بهرام گوری ‧ نه چون پای ملخ باشد ز موری ‧ حکایت
یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه میکرد مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد
تا فلان را ندیدی گفت من او را نخواهم که بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا
کرده

کرده که از دیدن او ملال داری گفت هیچ ملالی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان
دید که معزول بود مرا در راحت خود رنج او نباید ‧ شعر ‧ در بزرگی و دار و گیر و عمل ‧ ز آشنایان
فراغتی داری ‧ روز درماندگی و معزولی ‧ درد دل پیش دوستان آری ‧ حکایت
آورده اند که ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رفتی یکروز حضرت
فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحبدلی را گفتند
بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست دارد گفت سبب آنکه هر روز
مر او را توان دیدن مگر در زمستان که محجوبست ‧ قطعه ‧ بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس ‧ اگر خویشتن را ملامت کنی ‧ ملامت نباید شنیدت ز کس ‧ حکایت
یکی را از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی
جدا شد گفت ای برادران آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما
بکرم معذور دارید ‧ بیت ‧ شکم زندان باد است ای خردمند ‧ ندارد هیچ عاقل باد در بند ‧ چو باد
اندر شکم گیرد فروهل ‧ که باد اندر شکم بار است بر دل ‧ حریف ترش روی ناسازگار ‧ چو خواهد رود
دست پیشش مدار ‧ حکایت ‧ از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از روسای

حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالتست گفتم بیت
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ❊ که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت ❊ قیاس کن که چه حالم بود
در آنساعت ❊ که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ❊ پای در زنجیر پیش دوستان ❊ به که با بیگانگان در
بوستان ❊ بر حال من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاص داد و با خود بحلب برد و دختری
داشت بعقد نکاح من در آورد بکابین صد دینار اتفاقا دختری زشت روی و بدخوی زبان دراز
بود و عیش مرا منغص میکرد چنانکه گفته اند بیت زن بد در سرای مرد نکو ❊ هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار ❊ وقنا ربنا عذاب النار ❊ باری زبان طعن دراز کرد و گفت تو آن نیستی که
پدرم بده دینار از قید فرنگت رها کرد گفتم آری بده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و بصد دینار در دست تو
گرفتار ساخت شعر شنیدم گوسفندی را بزرگی ❊ رهانید از دهان و دست گرگی ❊ شبانگه کارد
بر حلقش بمالید ❊ روان گوسفند از وی بنالید ❊ که از چنگال گرگم در ربودی ❊ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان بحکم زیارت
نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای شما مقامی بسازم که فراغت عبادت از این
بهتر دست دهد و دیگران ببرکت انفاس شما مستفید شوند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول
نکرد وزیر را گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد اگر چند روزی بشهر در آیی و کیفیت آن معلوم کنی پس اگر
صفای که

صفای وقت عزیزان را از تردد خلق کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر در آمد و سرابستان
خاص ملک باو دادند مقامی دلگشای روان آسا بیت گل سرخش چو عارض خوبان ❊ سنبلش
همچو زلف محبوبان ❊ همچنان از نهیب برد عجوز ❊ شیر ناخورده طفل باغ هنوز ❊ ملک در حال کنیزکی خوبروی
پیشش فرستاد شعر ازین مه پاره عابد فریبی ❊ ملایک صورتی طاوس زیبی ❊ که بعد از دیدنش صورت
نه بندد ❊ وجود پارسایان را شکیبی ❊ همچنین در عقب او غلامی بدیع الجمال که زور دست جمالش پنجه
تقوی شکسته و دست قوت صاحبدلان بر کتف بسته شعر دیده از دیدنش نگشتی سیر ❊ همچنان
کز فرات مستسقی ❊ عابد طعمهٔ لطیف نوشیدن گرفت و کسوت نظیف پوشیدن و از نواله و حلوا
تمتع برداشتن و در جمال غلام و کنیزک نگرستن و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است
و دام مرغ زیرک بیت در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ❊ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و
تو دامی ❊ فی الجمله دولت وقت مجموع بروی بزوال آمد و فراغ عبادتش نماند چنانکه گفته اند هر که
هست از فقیه و پیر و مرید ❊ وز زبان آوران پاک نفس ❊ چون بدنیای دون فرود آمد ❊ بعسل در بماند
پای مگس ❊ باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین گردیده و سرخ و سفید و فربه
شده و لبس یمن پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحهٔ طاوسی بر بالای سرش
ایستاده و ملک بر سلامت حالش شادمانی کرده و از هر دری سخن گفته تا ختم ملک گفت من

این دو طایفه را دوست میدارم علما و زهاد وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای پادشاه
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را هیچ مده تا در زهد
بمانند بیت نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر شعر آنکه سیرت خوش و سرّیست
با خدا بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی گوشوار خاتم فیروزه
شاهد است حکایت یکی از علمای راسخ را سؤال کردم که چه فرماید در باب نان وقف گفت اگر نان از بهر
جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرامست شعر نان از برای کنج عبادت
گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان خاتون خوب صورت و فرخنده روی را نقش و
نگار خاتم فیروزه گو مباش درویش خوب سیرت و فرخنده رای را نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم
زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را
از بندگان خویش کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان بدهد غلام همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه
داد و پیش ملک بنهاد و گفت هرچند گردیدم زاهد را نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من دانم
درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک
بخندید و گفت ندیمان را که چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوت

و انکار وعی بجانب اوست حکایت درویشی ببقعهٔ درآمد که صاحبش کریم النفس بود و خردمند و طایفهٔ
اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد میگفتند درویش راه
بیابان طی کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از جوانان بطریق انبساط گفت ترا هم چیزی باید
گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادب نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت
کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در
حمام زنان همگنان بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت
ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته ترتیب مینمایند بیت کوفته بر سفرهٔ من گو مباش کوفته را
نان جوین کوفته است حکایت پیری مریدی را گفت چکنم که از خلق در رنجم از بسیاری که بزیارتم
می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان پریشان میشود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند
قرضی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از سخن متکلمان در من اثر نمیکند بسبب آنکه نمی بینم ایشان را کردار
موافق گفتار شعر ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم
بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست که را رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد خیال

باطل نشاید روی از مربیان کردانیدن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن
همچون نابینایی که شب در وحل افتاده بود و گفت آخر مسلمانان چراغی فرا راه من دارید
صاحبدلی بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ بزازست
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت قول دانا بگوش
جان بشنو ورنماند بگفتنش کردار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشتست پند بر دیوار
باطلست آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد
صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت این گلیم خویش بدر میبرد ز موج وان جهد میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر راهی مست
خفته و زمام اختیار از دست داده عابدی برو نظر کرد و حالت قبیح او را مشاهده نمود سر
برآورد و گفت وَإِذا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِراماً متاب ای پارسا رو از گنه کار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان نظر کن حکایت طایفهٔ رندان بانکار درویشان
بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت
گفت جان پدر خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین جامه تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست
و خرقه برو حرامست شعر گر گزندت رسد ز خلق مرنج که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر

چو عاقبت

چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف
که برنجد تنک آبست هنوز حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده
نه حصار نه بیابان و گرد و باد و غبار قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزت تو بیشترست تو بر
بندگان مه رویی با کنیزان یاسمن بویی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را
بگردن اندازد حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران
بر مصالح خویش مقدم دارند آن برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است بیت همراه
اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست چون نبود خویش را دیانت
و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی حکایت یاد دارم که مدعی درین یک بیت بر قول من اعتراض
کرد و گفت حق تعالی نهی کرده بمودت ذی القربی فرموده است و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم
غلط گفتی موافق قرآنست وَإِنْ جاهَداكَ عَلى أَنْ تُشْرِكَ بِي ما لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلا تُطِعْهُما
فرد هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد

دختر خود بکفش دوزی داد ٭ مردک سنگدل چنان بگزید ٭ لب دختر که خون ازو بچکید ٭ بامدادان
پدر چنان دیدش ٭ پیش داماد رفت و پرسیدش ٭ کای فرومایه این چه دندانست ٭ چند خایی
لبش نه انبانست ٭ براحت نگفتم این گفتار ٭ هزل بگذار و جد ازو بردار ٭ خوی بد در طبیعتی
که نشست ٭ نرود تا بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت زشت روی با وجود
جهاز کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا ٭ که بود بر عروس نازیبا ٭ فی الجمله
بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که حکیمی از سراندیب آمده بود دیده نابینا
مادرزاد را روشن میکرد فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق
دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان
نظر کرد یکی از آنمیان بفراست دریافت گفت ای ملک ما در دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر
و بمرگ برابر و در قیامت بهتر شعر اگر کشورخدای کامرانست ٭ وگر درویش حاجتمند نانست
در آنحالت که خواهند این و آن مرد ٭ نخواهند از جهان غیر از کفن برد ٭ چو رخت از مملکت بربست
خواهی ٭ گدایی بهترست از پادشاهی ٭ فرد ظاهر حال درویشان جامه ژنده است و موی سترده
و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده بیت نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ٭ وگر خلاف کنندش بجنگ
برخیزد ٭ که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ٭ نه عارفست که در راه سنگ برخیزد ٭ طریق درویشان

ذکرست

ذکراست و شکر و خدمت و طاعت و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست
درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی و بی نمازی و هوا پرستی که روزها شب آرد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه در زبان آید رندست اگرچه
در عباست بیت ای درونت برهنه از تقوی ٭ کز برون جامه ریا داری ٭ پرده هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته ٭ بر گنبدی از گیاه بسته ٭ گفتم چه بود
گیاه ناچیز ٭ تا در صف گل نشیند او نیز ٭ گفتم چه بود بگریست گیاه و گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاه باغ اویم ٭ من بنده حضرت کریمم ٭ پرورده نعمت قدیمم
با آنکه بضاعتی ندارم ٭ سرمایه طاعتی ندارم ٭ گر بی هنرم وگر هنرمند ٭ عفو است امیدم از خداوند
او چاره کار بنده داند ٭ چون هیچ وسیلتش نماند ٭ رسمیست که مالکان تحریر ٭ آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای گیتی آرای ٭ بر بنده پیر خود ببخشای ٭ سعدی ره کعبه رضا گیر ٭ ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ٭ زین در که دری دگر نیابد باب سیم در فضیلت قناعت حکایت خواهنده
مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سوال از میان برخاستی بیت ای قناعت توانگرم گردان ٭ که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست ٭ هر کرا صبر نیست حکمت نیست بیت حکیمی را پرسیدند که سخاوت بهتر یا شجاعت

گفت آنرا که سخاوت باشد بشجاعت احتیاج نیست فرد نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به
که بازوی زور * نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد * بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور * زکوة مال بدر کن
که فضلهٔ رز را * چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور حکایت دو امیرزاده یکی علم آموخت و دیگری سیم اندوخت
این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر باری توانگر بچشم حقارت در درویش نظر کرد که من بمملکت رسیدم
و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت مرا شکر بیش باید کرد که من میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث
فرعون یعنی ملک مصر شعر من آن مورم که در پایم بمالند * نه زنبورم که از دستم بنالند * کجا خود شکر این
نعمت گذارم * که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر را این بیت میخواند بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار منت خود به که بار منت خلق * کسی گفتش چه نشینی که فلان طبع کریم دارد و لطف عمیم میان بخدمت
بسته است و بر در دلها نشسته است اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد
گفت خاموش که بسختی مردن به که حاجت پیش کسی بردن شعر هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت * حقا که با عقوبت دوزخ برابر است * رفتن بپای مردی همسایه
در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد سالی
در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نرفت و معالجتی نخواست پیش حضرت رفت و شکایت کرد که مرا

از برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای
آورم خواجه فرمود که این طایفه را طریقی است که تا اشتها نیاید چیزی نخورند و هنوز که باقی باشد دست
دست بدارند حکیم گفت موجب صحت همین است و اجازت طلبید شعر سخن آنگه کند حکیم آغاز *
یا سر انگشت سوی لقمه دراز * که زنا گفتنش خلل زاید * یا زنا خوردنش بجان آید * لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تن درستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده که حکیمی را پرسیدند که روزی چه مایه
طعام خوردن مصلحت است گفت صد درم کفایت است گفتند این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار
یحملک و ما زاد علیه فانت حامله شعر خوردن برای زیستن و ذکر کردنست * تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت
دو درویش خراسانی ملازم صحبت هم بودند در سیاحت و شهری بیک رنج و راحت یکی ضعیف که
هر دو شب باندک طعامی افطار کردی و آن دیگر قوی که بروزی سه بار خوردی قضارا بدر شهری
بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد
بیگناهی ایشان در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین تعجب بماندند حکیمی گفت
اگر غیر این بودی جای تعجب بودی که آن یک بسیار خوار بوده و طاقت بینوائی نیاورده و هلاک شده
و این یک کم خوار و خویشتن دار صبر کرده و بسلامت مانده شعر چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد * و گر تن پرور است اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت

حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست بدر رفته بود و در آسمان بر زمین
بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته قطعه نماند جانور از مرغ و وحش و ماهی و مور که بر فلک
نشد از بیقراری افغانش عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی که دور از دوستان بود مخنثی که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم موجه نیست که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت
دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه خرواری است شعر گر تتر بکشد این مخنث را تتری را
دگر نباید کشت چند خواهی چو جسر بغداداش آب در زیر و آدمی در پشت چنین شخصی که شمه از وصف
او شنیدی در آن سال نعمت وافر داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی طایفه
درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او داشتند مشورت در پیش من آوردند
سر از موافقت باز زدم و این ابیات ادا کردم بیت نخورد شیر نیم‌خورده سگ ور بسختی بمیرد
اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و ملک بی‌هنر را
بهیچکس مشمار پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طایی را گفتند
از خود صاحب همت ترکسی در جهان دیدی گفت بلی یکروز چهل شتر قربان کرده بودم و اعراب را
بسخانه آورده به حاجتی بگوشه صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی

که خلقی

که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت نظم هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد
من او را بهمت تر دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ درشده دعا کرد
تا خدای عزوجل نعمتی دادش بعد از چند روز دیدش گرفتار و خلقی بروی گرد آمده گفت این را چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته اکنون بقصاصش می برند شعر عاجز باشد که دست
قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی علیه السلام بحکمت حق تعالی اقرار کرده از تجاسر خویش
استغفار کرد قطعه سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
مور همان به که نباشد پرش پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست شعر گربه مسکین
اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی آنکس که توانگرت نمیکرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابیی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده
بودم و از زاد چیزی با من نبود ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق فراموش نکنم که پنداشتم
گندم بریانست و بعد از آن آن تلخی که معلوم شد مرواریدست بیت در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهن چه در چه صدف مرد بی توشه کاوفتاد از راه در کمربند او چه در چه خزف نکته
یکی از اعراب در بیابان از غایت تشنگی میگفت عربیه یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر تلاطم
رکبتی واظل املأ قربتی حکایت همچنین درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده

بیابان وسیع هموار

اندوه ... کاو اگر جز داد نشنیدی
آدمی ... بنده ...
کاش پیش از آرزو هستیم قبل از
مرگ ... بر ...
خودم ... نهر ... زانو
من ... مشکم ...

درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجایی نبرد عاقبت هلاک شد طایفه برسیدند
درمها دیدند نهاده و بر خاک نوشته **شعر** گر همه زر جعفری داری ٭ مرد بی توشه بر ندارد کام
در بیابان فقیر سوخته را ٭ شلغم پخته به که نقرهٔ خام **حکایت** هرگز از دور زمان ننالیدم و از
گردش آسمان روی درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه
در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم **شعر**
مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره بر خوانست ٭ و آنکه را دستگاه و قوت نیست ٭ شلغم پخته مرغ
بریانست **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد
شب در آمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نبریم یکی از وزرا گفت لایق
قدر پادشاه نبود و التجا بخانهٔ دهقانی کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش کنیم چنان کردند دهقان را خبر شد
ما حضری آورد و زمین را ببوسید و گفت پایهٔ قدر سلطان بدین قدر نازل نشدی لیکن نخواستند که قدر
دهقانی بلند شود ملک را سخن گفتن او پسند آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامداد خلعت و نعمت فرمودش
دهقان در رکابش میرفت و میگفت **قطعه** ز قدر شوکت سلطان نگشت چیزی کم ٭ ز التفات بمهمانسرای
دهقانی ٭ کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی **حکایت** گدایی را
گویند که نعمت بیقیاس اندوخته بود پادشاهی در مال او طمع کرد گفت لایق قدر سلطان کجا باشد دست
بمال

بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست بلشکر میدهم **فرد** گر آب چاه نصرانی
نه پاکست ٭ جهود مرده میشویم چه باک است ٭ شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و عجب آوردن گرفت و شوخ
چشمی نمود ملک فرمود تا بزجر و توبیخ از و مستخلص کردند **شعر** بلطافت چو بر نیاید کار ٭ سر به بی‌حرمتی کشد
ناچار ٭ هر که بر خویشتن نبخشاید ٭ گر نبخشد برو کسی شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتکار شبی در حجرهٔ خویش بجزیرهٔ کیش مرا بخواند و همه شب دیده بر هم نبست از سخنان پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست
و فلان مال را فلانی ضمین است (ضامن) و گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست باز گفتی نه دریای
مغرب مشوش است سعدی سفر دیگر در پیش است اگر کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدام
سفر است گفت گوگرد فارسی بچین خواهم برد که عظیم قیمتی دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای
رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمنی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی
بنشینم ازین قبیل ماخولیای چندان فرو گفت که دیگر طاقت گفتنش نماند گفت تو نیز سخنی بگوی از آنچه
دیده و شنیده گفتم **نظم** آن شنیدستی که در صحرای غور ٭ بار سالاری (یعنی تاجر) بیفتاد از ستور ٭ گفت
چشم تنگ دنیا دار را ٭ یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری ببخل معروف بود چنانچه
حاتم بکرم ظاهر حالش بنعمت آراسته و باطنش بخیل و بخل آکنده چنانچه نانی بجانی از دست ندادی

اگر به ابوهریره را لقمه ننهادی و سگ اصحاب کهف را استخوانی ننداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی
در گشاده و سفره او را سر گشاده. بیت: درویش بجز بوی طعامی نشنیدی ؛ مرغ از پس نان خوردن
او دانه نچیدی ؛ شنیدم که باری بدریای مغرب نشسته بود و راه مصر برگرفته و خیال فرعونی در سر حتی
اذا ادرکه الغرق ؛ با طبع ملولت چکند دل که نسازد ؛ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی ؛ باد مخالف آمد و
(لبه آب بگرید – غملین)
کشتی را در حرکت آورد دست تضرع و زاری برداشت. شعر: دست تضرع چه سود بنده محتاج را ؛
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل. بیت: از زر و سیم راحتی برسان ؛ خویشتن هم تمتعی برگیر ؛ وان
که این خانه از تو خواهد ماند ؛ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر ؛ آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت
بوفات او از مال او توانگر شدند و جامه کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند هم در آن وقت یکی
از ایشان را دیدم بر بادپایی روان و غلامی از پی دوان و جامهای بتکلف پوشیده گفتم. شعر: وه که
گر مرده باز گردیدی ؛ بمیان قبیله و فرزند (پیوند) ؛ رد میراث سخت تر بودی ؛ وارثان را ز مرگ خویشاوند ؛ بسابقه
معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم. بیت: بخور ای نیک سیرت سره مرد (مرد نیک) ؛ کان نگون بخت گرد کرد
و نخورد ؛ حکایت: شنیدم که صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد و قوت ضبط آن نداشت
دام از کفش در ربود و برفت. قطعه: شد غلامی که آب جوی آرد ؛ آب جوی آمد و غلام ببرد ؛ دام
هر بار ماهی آوردی ؛ ماهی این بار رفت و دام ببرد ؛ دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند
که چنین

که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشت گفت ای یاران چه کنم که مرا آن ماهی
روزی نبود و ماهی را روزی باقی بود که صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک
نمیرد. حکایت: مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و حلق فراخش
از دل تنگ بفغان. مشاوره پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم که بقوت بازو
کفافی بچنگ آورم که بزرگان گفته اند. نظم: فضل و هنر ضایع است تا ننماید ؛ عود بر آتش نهند و
مشک بسایند ؛ پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که حکما گفته اند
که دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست. نظم: کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ؛
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور ؛ بیت: چکند زورمند وارون بخت ؛ بازوی
بخت به که بازوی سخت ؛ پسر گفت ای پدر فواید سفر بیشمار است از نزهت خاطر و جذب منافع و
فواید و دیدن عجایب و غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید
مال و مکنت و معرفت یاران و تجربه روزگاران چنانکه سالکان طریقت و ره روان حقیقت
گفته اند. قطعه: تا بدکان و خانه در گروی ؛ هرگز ای خام آدمی نشوی ؛ برو اندر جهان تفرج کن ؛
پیش از آنکه که از جهان بروی ؛ پدر گفت ای پسر فواید سفر چنین که گفتی بسیار است ولیکن مسلم
پنج طایفه راست. نخستین: بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان ماهرو و خادمان

دلاور و چابک دارد و هر روز بشهری و هر دم بکنار نهری و هر ساعت بتفرج گاهی و هر لحظه
بر سر راهی از نعیم دنیا متمتع شعر منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست : هر جا رسید خیمه زد
و بارگاه ساخت : وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس : در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناس
دویم عالمی که بمنطق شیرین و بلاغت و فصاحت هر جا که رود بخدمتش قیام نمایند و اکرام کنند
و رعایت جانبش بر خود فرض دانند نظم وجود مردم دانا مثال زر طلاست : بهر کجا که رود
قدر و قیمتش دانند : بزرگ زاده نادان بشهروا ماند : که در دیار غریبش بهیچ نستانند سیم خوبروئی
که درون صاحبدلان بمخالطت او میل نماید و صحبتش را غنیمت شمرند و خدمتش را منت دارند
و حکما گفته اند جمال اندک به از بسیاری مال که روی خوب مرهم دلهای خسته و کلید درهای بسته است
بیت شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند : ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش : پر طاووس
بر اوراق مصاحف دیدم : گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش : گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش : چون در پسر موافقت و دلبری بود : اندیشه نیست گر پدر از وی
بری بود : او گوهر است گو صدفش در میان مباش : در یتیم را همه کس مشتری بود : چهارم
خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این
فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب صناعت بمنادمت او سعی نمایند و انواع خدمت

بتقدیم

بتقدیم رسانند عربیه سمعی الی حسن الاغانی : من ذا الذی جس المثانی : چه خوش باشد
آواز نرم و حزین : بگوش حریفان مست صبوح : به از روی خوبست آواز خوش : که این حظ نفس است
و آن قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی بتحصیل نان ریخته نگردد
که گفته اند بیت گر بغریبی رود از شهر خویش : سختی و محنت نکشد پینه دوز : ور بجدایی فتد از مملکت
گرسنه خفته ملک نیم روز : این صفتها که گفتم ای پسر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب عیش
نیم روز اسم بلاد [illegible] است نه الظهر
و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرکسش نام و نشان نشنود بیت
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست : بغیر مصلحتش رهبری کند ایام : کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام : ازآنکه نه حرفت است و نه فضل : نه سیم که اصل بندگانیست
بر گرد جهان دویدن او را : از غایت خام و قلتبانیست : پسر گفت قول حکما را چگونه مخالفت
توان کرد که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه
مقدر است از ابواب دخول آن حذر واجب شعر رزق هر چند بیگمان برسد : شرط عقل است
جستن از درها : ور چه کس بی اجل نخواهد مرد : تو مرو در دهان اژدرها : مصلحت آنست ای پدر
که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوایی ندارم بیت چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش : دیگر
چه غم خورد که همه آفاق جای اوست : شب هر توانگری بسرایی همی رود : درویش هر کجا که شب آمد

سرای اوست . این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد تا برسید بکنار آبی
که سنگ از صلابت آن بر سنگ می آمد و آوازش بفرسنگ میرفت بیت سهمگین آبی که مرغابی
در و ایمن نبودی . کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی . مردمانرا دید که بقراضه در معبر
نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری
نکردند فرد بی زر نتواند که کند بر کس زور . ور زر داری بزور محتاج نه . ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید
وگفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا . زور ده مرده چه باشد زر یکمرد بیار . جوانرا دل
ازین طعنه بهم برآمد و خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرده باز گردید فرد بدوزد شره دیده هوشمند . درآرد طمع مرغ و
ماهی به بند . چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید و بیمحابا فرو کوفت یارانش
از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند درشتی دیدند و پشتی درکارش کردند پشت بگردانیدند مصلحت آن دیدند که اورا
در کشتی بر ندهند شعر چو پرخاش بینی تحمل بیار . که سهلی به بندد در کارزار . لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز . بشیرین زبانی و لطف و خوشی . توانی که پیلی بمویی کشی . بعذر ماضی در قدمش
افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشم یکدیگر دادند بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی از عمارات یونان ایستاده ملاح گفت درین کشتی خللی هست یکی از شما که دلاورتر است

قز یعنی دیبا

و زورمندتر باید که بدین ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت
از خصم دل آزرده اندیشه نکرد و قول حکما را که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت
برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش معتبر نداشت که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند
بیت مشو ایمن که تنگدل کردی . چون ز دستت دلی بتنگ آید . سنگ بر باره حصار مزن .
که بود کز حصار برگردد . چندانکه زمام کشتی بخود بر پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش کشیده
کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید روز سیم خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت
بعد از شبانروزی بر کنار افتاد از جانش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
بر آوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد و برفت تشنه و بیطاقت تا بر سر چاهی رسید
قومی برو گرد آمدند شربتی به پشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب آب کرد ابا کردند از بیطاقتی
دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت جمع آمدند و چنان بزدندش که مجروح شد بیت
پشه چو پر شد بزند پیل را . با همه تندی و صلابت که اوست . مورچگانرا چو بود اتفاق . شیر ژیانرا
بدرانند پوست . بحکم ضرورت خسته و مجروح از پی کاروان شد شبانگاه بمقامی رسیدند که از دزدان
دغدغه بود کاروانی را دید لرزه بر اندام افتاده و دل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم در میان
شما که پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند کاروانرا از لاف او تهوری پیدا شد و بصحبت او

شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری نمودند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرده دیو درونش بیارامید خوابش در ربود و بخفت پیرمردی
جهان دیده بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه از دزدان چنانکه گویند عرابی را درمی
چند گرد آمده بود و بشب از تشویش آن تنها نخفتی یکی بر خویشش آورد تا وحشت تنهایی بدیدن او
منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان
عرب را دیدند غمگین و گریان یکی گفتش مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

بیت
هرگز ایمن ز مار ننشستم ٭ تا بدانستم آنچه خصلت اوست ٭ زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست ٭

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه گشته است
تا بوقت فرصت یاران را خبر دهد مصلحت آن می بینم که او را خفته بمانیم و برانیم یاران را نصیحت پیر
استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفته رخت برداشتند و او را خفته بگذاشتند آنگه خبر
یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد و کاروان را رفته دید بسی بیچاره بگردید و راه بجایی نبرد
تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

بیت
درشتی کند با غریبان کسی ٭ که نابوده باشد بغربت بسی ٭

درین سخن بود که پادشاه زاده در صیدگاه از لشکریان دور افتاده بود و
بر بالای سرش ایستاده این سخن بشنید و در هیأت او می نگرید صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش

پریشان

پریشان گفت این جایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته بود اعادت کرد بروی رحمت آورده
خلعت و نعمت فرمود و معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش باز بردند پدر و مادر بدیدن او
شادمانی کردند و بر سلامت حالش شکر گفتند شبانگه هرچه بر سر او گذشته بود شرح کرد از حال کشتی و جور
ملاح و عذر روستائیان بر سر چاه و کاروانی پدر گفت ای پسر نگفتمت که تهی دستان را
دست دلیری بسته و پنجهٔ شیری شکسته

فرد
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ٭ جوی زر
بهتر از پنجاه من زور ٭

پسر گفت تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا
دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی که برنجی که بردم چه مایه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه
عسل آوردم

شعر
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ٭ کاهلی در طلب نباید کرد ٭ غواص اگر اندیشه کند
کام نهنگ ٭ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ ٭ آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران
میکند

بیت
چه خورد شیر شرزه در بن غار ٭ باز افتاده را چه قوت بود ٭ گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود ٭

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاری کرد و اقبال رهبری
تا صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و بر حال تو تفقدی کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر
حکم نتوان کرد زنهار تا بدین دل جمع نکردی

شعر
صیاد نه هر بار شغالی ببرد ٭ افتد که یکی روز پلنگش بدرد ٭

چنانکه حکایت کنند که یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بعزم تفرج مصلی شیراز

شرزه بمعنی
خشمناک

بیرون رفت فرمود تا انگشتری در گنبد عضد نصب کنند که هر کس تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد
اتفاقا چهارصد حکم انداز خطا کردند مگر کودکی که در بام رباطی ببازی تیر از هر طرف می انداخت باد تیر او را
از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بشکست گفتند
چرا بشکستی گفت تا رونق اول بماند که حکما گفته اند بیت که بود کز حکیم روشن رای ٭ بر نیاید درست
تدبیری ٭ گاه باشد که کودکی نادان ٭ بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که در غاری
نشسته بود و در بر روی مردم بسته و ملوک را در هیبت و شوکت بسته بیت هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود ٭ آز بگذار و پادشاهی کن ٭ گردن بی طمع بلند بود ٭ یکی از ملوک آن طرف اشاره کرد
که توقع بکرم اخلاق عزیزان آنست که با نان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت
دعوت سنت است دیگر روز بعذر قدمش رفت عابد بر پای خاست و دعا گفت و ملک را در کنار
گرفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت که امروز کردی خلاف
عادت بود درین چه سر است گفت بیت هر کرا بر سماط بنشستی ٭ واجب آمد بخدمتش برخاست
حکایت دست و پا بریده هزار پایی را بکشت صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت سبحان الله با هزار
پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت شعر چو آید ز پس دشمن جان ستان
به بندد اجل پای مرد دوان ٭ در آندم که دشمن پیاپی رسید ٭ کمان کیانی نباید کشید حکایت ابلهی را

دیدم خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری بر سر و مرکبی تازی در زیر ران و غلامی از پی دوان کسی
گفت سعدی چون می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم عربیه قد شابه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار ٭ یا خلقی زشت است که باب زر نوشته است شعر بآدمی نتوان گفت ماند
این حیوان ٭ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش ٭ بگرد در همه اسباب و ملک هستی او ٭ که هیچ چیز
نه بینی حلال جز خونش ٭ شریف اگر متضعف شود خیال مبند ٭ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ٭
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند ٭ گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد حکایت دزدی گدایی را
گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی جواب گفت بیت دست دراز
از پی یک حبه سیم ٭ به که ببرند بدانگی و نیم ٭ گوش تواند که همه عمر وی ٭ نشنود آواز دف و چنگ و نی ٭
دیده شکیبد ز تماشای باغ ٭ بی گل و نسرین بر آرد دماغ ٭ گر نبود بالش آگنده پر ٭ خواب توان کرد
حجر زیر سر ٭ این شکم بی هنر پیچ پیچ ٭ صبر ندارد که بسازد بهیچ باب چهارم در فواید خاموشی است
حکایت یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب
اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به
که نیکی نبیند عربیه واخو العداوة لا یمر بصالح ٭ الا و یلمزه بکذاب اشر ٭ نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور ٭ هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است ٭ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

تحقیق شنیده شده
تحقق فراست

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت باید که این سخن را با کس نگویی گفت فرمان
تراست ولیکن میخواهم بدانم که درین چه مصلحت است گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان سرمایه دویم
شماتت همسایه شعر مگوی اندهِ خویش با دشمنان ٭ که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی
هنرمند از فنون فضایل حظی وافر است و طبعی نافر چندانکه در محفل دانشمندان نشستی سخن نگفتی
باری پدرش گفت آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم شعر
آن شنیدی که صوفی میکوفت ٭ زیر نعلین خویش میخی چند ٭ آستینش گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر
ستورم بند فرد نگفته ندارد کسی با تو کار ٭ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت یکی از علما را مناظره
افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله و بحجت با او بر نیامد و سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین
علم و فضل با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و
نمی شنود و مرا شنیدن الحاد او بچه کار آید بیت آنرا که بقرآن و خبر زو نرهی ٭ اینست جوابش که جوابش ندهی
حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان عالمی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی
کار او با نادانی بدینجا نرسیدی شعر دو عاقل را نباشد کین و پیکار ٭ نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ٭ خردمندش بنرمی دل بجوید ٭ دو صاحبدل نگه دارند مویی ٭ همیدون
سرکشی و آزرم جویی ٭ وگر از هر دو جانب جاهلانند ٭ اگر زنجیر باشد بگسلانند ٭ یکی را زشت خویی داد دشنام

مناظره بمعنی مباحثه کردن

تحمل

تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ٭ بتر زانم که خواهی گفت آنی ٭ که دانم عیب من چون من ندانی حکایت
سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی مکرر ازو لفظی
صادر نشدی و اگر اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و از جمله آداب پادشاهان یکی اینست شعر سخن
گرچه دلبند و شیرین بود ٭ سزاوار تصدیق و تحسین بود ٭ چو یکبار گفتی مگو باز پس ٭ که حلوا چو یکبار
خوردند بس حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر کسی که چون
دیگری در سخن باشد تمام ناگفته او سخن آغاز نماید بیت سخن را سرست ای خردمند و بن ٭
میاور سخن در میان سخن ٭ خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش ٭ نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت
تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند ای حسن میمندی سلطان امروز بتخفیه ترا چه گفت
گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما روا ندارد که تو ظهیر سلطنت و مشیر و وزیر
تدبیر مملکتی گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا می پرسید بیت چو گوید ملک با تو
پنهان سخن ٭ بسر و سر خویش بازی مکن ٭ نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت ٭ بسر شاه
سر خویشتن نشاید باخت حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت من آخر
قدیم این محلتم و نیک و بد این سرای چنانکه باید شناسم و دیگری نشناسد بخر که عیب ندارد
گفتم جز آنکه چون تو همسایه دارد بیت خانه را که چون تو همسایه هست ٭ بده درم سیم کم عیار ارزد

لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت در اثنای زمستان و او را ثنایی گفت فرمود که جامه از بر وی کنند و آزرده بدر کردند
سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه
بدفعل مردمند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته اند امیر بشنید و بخندید و گفت ای حکیم چیزی
از من بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر کرم فرمایی بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید
نیست شر مرسان امیر دزد را بر وی رحمت آمد و قبا و پوستینی و درمی چند بر آن مزید کرد و بدو
داد و عذر خواست حکایت منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه را دید که با زن او نشسته دشنام داد و سقط
گفت صاحبدلی برین واقف شد و گفت شعر تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که
در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده
گفتی نغمه غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شان او
الفوارس له صوت یهدم اصطخر فارس مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش
مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن بوم که با وی عداوتی داشت بپرسیدن رفتش گفت ترا
خوابی دیده ام گفت خیر باد چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و خلق از نفست
در آسایش بودندی گفت این چه مبارک خوابیست که مرا بر عیب من واقف کردی معلوم شد

رضینا من نوالک بالرحیل
از عطا تو بکوچ کردن

که آواز

۴۳

که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم که بعد از این خطبه نخوانم مگر باهستگی
شعر از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و
یاسمن نمایند کو مدعیان شوخ دیده تا عیب مرا بمن نمایند هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان
ازو نفرت کردندی و صاحب مسجد امیری عادل نیکوسیرت بود نخواستش که دل آزرده شود گفت
ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هستند یکی را پنج دینار میدهم ترا ده دینار میدهم بجای دیگر
بدین اتفاق افتاد و برفت و بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد رکابش بوسید و گفت بر من
حیف کردی گفت چه حیف گفت بده دینارم روان کردی و آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند
گفت زنهار که نستانی تا به پنجاه دینار راضی شوند بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل حکایت حافظی ناخوش آواز قرآن بیانگ بلند خواندی صاحبدلی
بر وی بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خویش میدهی گفت
از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق
مسلمانی باب پنجم در عشق و جوانی حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب
جمال دارد که هر یکی بدیع جهانیست چونست که با هیچ یک چندان محبت ندارد که با ایاز که زیادت
بنده سلطان محمود

مشاهره بمعنی اجرت

حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید بیت کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان یوسف مصری دهد بناخوبی ∴ وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو ∴ فرشته ایش نماید بچشم
کروبی ∴ هر که سلطان مرید او باشد ∴ گر همه بد کند نکو باشد ∴ و آنکه را پادشه بیندازد ∴ کسش از
خیل خانه ننوازد حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بر سبیل مودت نظر داشت
با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بندهٔ ماه رخسار که با حسن و جمالی که دارد زبان درازی
و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و
معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست بیت خواجه با بندهٔ پری رخسار ∴ چون درآید
بیاری و خنده ∴ چه عجب گر چو خواجه حکم کند ∴ نکشد بار حکمش این بنده ∴ غلام آبکش باید و
خشت زن ∴ بود بنده نازنین مشت زن حکایت پارسایی را دیدم که بمحبت شخصی مبتلا
گشته و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت شنیدی و غرامت کشیدی ترک
نگفتی و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست ∴ در خود بزنی بتیغ تیزم ∴ بعد از تو ملاذ و
ملجائم نیست ∴ هم در تو گریزم ار گریزم ∴ باری گفتم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست بر وی غالب آمد
گفت شعر هر کجا سلطان عشق آمد نماند ∴ قوت بازوی تقوی را محل ∴ پاک دامن چون زید بیچارهٔ
تا گریبان او فتاده در وحل حکایت یکی دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او

جایی

جایی خطرناک و در ورطهٔ هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام آید شعر چو در چشم
شاهد نیاید زرت ∴ زر و خاک یکسان نماید برت ∴ یاران نصیحتش کردند که ازین خیال محال تجنب کن اجتناب
که خلقی بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر و گفت بیت دوستان گو نصیحتم مکنید ∴ که مرا
دیده بر ارادت اوست ∴ جنگجویان بزور پنجه و کتف ∴ دشمنان را کشند و خوبان دوست ∴ شرط
محبت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن شعر تو که در بند خویشتن باشی ∴ عشقبازی
دروغ زن باشی ∴ گر نشاید بدوست ره بردن ∴ شرط عقلست در طلب مردن ∴ گر دست دهد
که آستینش گیرم ∴ ورنه بروم در آستانش میرم ∴ از متعلقانش که یکی را نظر در کار بود و شفقت بر روزگار
او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد بیت دردا که طبیب صبر میفرماید ∴ وین نفس حریص را شکر میباید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت ∴ با دل از دست داده میگفت ∴ تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد ∴ ملک زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این گذر
آمده و مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنان لطیف و نکته‌های غریب میگوید چنان
معلوم میشود که شیدا گونه است و شوری در سر دارد دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ
دیوانه
او مرکب بجانب او راند چون دید که بر وی همی آید بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت
باز آمد پیش ∴ مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ∴ چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه

گویا

صنعت داری در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال نطق نداشت نظم اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ❊
چو آشفتی الف ب ت ندانی ❊ آنکه بقوت استیناس محبوب از میان طلاطم امواج محبت سر
بر آورد و گفت نظم عجب است با وجودت که وجود من بماند ❊ تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند ❊
این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست ❊ عجب از زنده
که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی و حسن لهجتی داشت و معلم از آنجا که
حس بشریت است با او میلی داشت تا بحدی که غالب اوقات با او در سخن بودی شعر
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ❊ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ❊ ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم
اگر مقابله بینم که تیر می آید ❊ باری پسر گفت ای استاد چنانکه در آداب درس من نظر میفرمایی در
آداب نفسم تأمل کن تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی بر آنم مطلع گردانی تا بتغییر و تبدیل آن
مشغول شوم گفت ای پسر این از دیگری پرس که این نظر که مرا باتست جز هنر نه بیند نظم چشم
بد اندیش که برکنده باد ❊ عیب نماید هنرش در نظر ❊ ور هنری داری و هفتاد عیب ❊ دوست نبیند
مگر آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخود از جای بر جستم که چراغ
باستینم کشته شد عربیه سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ❊ شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا
بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال مرا دیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدان معنی که گمان
بردم

بردم که آفتاب بر آمده است گفته اند بیت چون گرانی به پیش شمع آید ❊ خیزش اندر میان
جمع بکش ❊ ور شکر خنده ایست و شیرین لب ❊ آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی دوستی را که زمانها
ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست ❊ زودت
ندهیم دامن از دست ❊ معشوقه که دیر دیر بینند ❊ آخر کم از آن که سیر بینند ❊ شاهدی که با رفیقان
بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد عربیه اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی ❊
وان جئت فی صلح وانت محارب شعر بیکنفس که بر آمیخت یار با اغیار ❊ بسی نماند که
غیرت وجود من بکشد ❊ بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ❊ مرا از آن چه که پروانه خویشتن
بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم
اتفاق غیبت افتاد چون باز آمد عتاب آغاز کرد که قاصدی نفرستادی گفتم دریغم آمد که دیده
قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم بیت یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده ❊ که مرا توبه
بشمشیر نخواهد بودن ❊ رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ❊ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن ❊
دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی مبتلا بود شده و رازش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان دیدی
و تحمل بیکران نمودی باری بلطافتش گفتم دانم که در محبت این منظور علتی و بناء مودت بر زلتی
نیست پس با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن

سالها

گفت ای یار دست عتاب از من بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او
سهلتر است که تحمل از جمال او و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن
بیت هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ بر گردن
نتواند بخویشتن رفتن آنکه بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز کردم استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی
سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا شعر آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد اتفاقا خلاف طبع ازوی حرکتی پدید آمد که نپسندیدم و دامن ازو
درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم شعر برو هر چه میبایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم
که میرفت و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر
کرد و پریشانی او در من اثر کرد عربیه فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصایب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن بهتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری که پس از
مدتی باز آمد بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش
گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی

بصلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی تازه بهار او رقت زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد چند
خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که خریدار تست ناز بر آن کن که طلبکار تست
سبزه در باغ گفته اند خوش است داند آنکس که این سخن گوید یعنی از روی دلبران خط سبز دل مشتاق
بیشتر جوید بوستان تو گندنازاریست بسکه بر میکنی و میروید گر صبر کنی ور نکنی موی این دولت ایام
جوانی بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید سوال کردم و گفتم
جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر
بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته
و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانچه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از ماه روی بسلامت ماند گفت از ماه رو بماند و از بدگو نماند گفته اند
عربیه وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت
این چه طلعت مکروه است و هیات منحوس و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت
بینی و بینک بعد المشرقین شعر علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سعادت بر و مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد عجبتر آنکه غراب نیز از محاوره او

ملول شده و بجان آمده و لا حول کنان از گردش گیتی همی نالیده و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید
که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنست که با زاغی بر دیوار باغی
خرامان رفتمی بیت پارسا را بس اینقدر زندان ⁂ که بود هم طویلهٔ رندان ⁂ تا چه گنه کرده ام که روزگار
دون مرا گرفتار کرده و بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس هرزه درای بچنین بند
مبتلا کرده قطعه کس نیاید بزیر دیواری ⁂ که بر و صورتت نگار کنند ⁂ گر ترا در بهشت باشد جای ⁂ عاقلان
دوزخ اختیار کنند ⁂ این ضرب المثل بر آن آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست
نادانرا نیز از دانا وحشت است شعر زاهدی در سماع رندان بود ⁂ زان میان گفت شاهدی بلخی ⁂ که ملولی
زما ترش منشین ⁂ که تو هم در میان ما تلخی ⁂ جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ⁂ تو هیزم خشک در میانشان رسته ⁂
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ⁂ چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها
با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری شد با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت
از سخنان من در مجمعی همی گفتند شعر نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین ⁂ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ⁂
چه بودی ار سر زلفش بدست من بودی ⁂ چو آستین کریمان بدست درویشان ⁂ دوستان بر حسن این سخن
نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده آن دوست هم در آن جمله مبالغه نموده بر فوت

صحبت

صحبت دیرین تأسف خورده بخطای خویش اقرار کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست
این بیتها فرستادم و صلح کردیم شعر نه ما را در میان عهد و وفا بود ⁂ جفا کردی و بدعهدی نمودی ⁂
بیکبار از جهان دل در تو بستم ⁂ ندانستم که برگردی بزودی ⁂ هنوزت گر سر صلحست باز آی ⁂ کز آن
مقبول تر باشی که بودی حکایت یکی را زن خوب در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه
متمکن بماند مرد از محاورهٔ او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از آشنایان
بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت یار عزیز گفت ندیدن زن بر من چنان دشوار نیست
که دیدن مادر زن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند ⁂ گنج برداشتند و مار بماند ⁂ دیده بر تارک
سنان دیدن ⁂ خوشتر از روی دشمنان دیدن ⁂ واجبست از هزار دوست برید ⁂ تا یکی
دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم که در جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با ماه رویی در تموزی که
حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم
و از آنجا بسایهٔ دیواری التجا بردم مترقب که کسی حر تموز را برف آبی از من فرونشاند که ناگاه از ظلمت
دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان ملاحت آن عاجز آید چنانکه
در شب صبح بر آید یا آب حیوان که از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته
و بعرق بر آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بودند یا قطره چند از گل رویش در آنجا چکیده فی الجمله شراب

از دست بنکارینش کرفتم و بخوردم و عسهر از سر کرفتم عربیه طَمَا بِقَلْبِی لَا یَکَادُ یُسِیغُهُ رَشْفَ

الزُّلَالِ وَلَوْ اَنَّ شَرِبْتُ بُحُورًا شعر خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنان روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار کردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی محمد خوارزم شاه

با ختاییان برای مصلحتی صلح کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم در غایت اعتدال و نهایت جمال

در امثال کویند بیت معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمکری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ندیده ام مکر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری

تکرار میکرد و میکفت ضرب زیدٌ عمروًا و اکان المتعدی کفتم ای پسر ختا و خوارزم صلح کردند و زید و عمرو را

همچنان خصومت باقیست بخندید و از مولدم پرسید کفتم خاک شیراز کفت از سخنان سعدی چه داری

کفتم عربیه بُلِیتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِبًا عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِی مُقَابَلَةِ الْعَمْرِو عَلَی جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَأْسَهُ

وَهَلْ یَسْتَقِیمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ لحظه باندیشه فرو رفت و کفت غالب اشعار او درین زمین

فارسیست اکر بکویی بفهم نزدیکتر است کفتم شعر طبع ترا تا هوس نحو شد قوت عقل از دل ما محو شد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم رفتن مصمم شد کفته

بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نکفتی

که منم تا شکر قدوم بزرکان را بخدمت کمر بستمی کفتم مصرع با وجودت ز من آواز نیاید که منم کفتا چه شود

کدام خطا

بیت بنحوی یصول معاضبا ... یعنی ... (marginal gloss, largely illegible)

که درین خطه چند روزی بیاسایی تا بخدمت مستفید شوم کفتم بحکم این حکایت نتوانم که کفته اند بیت

بزرکی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا کفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل

برکشایی بکفت آنجا پریرویان نغزند چو کل بسیار شد پیلان بلغزند این بکفتم و بوسه چند بر سر و

روی یکدیکر داده وداع کردیم شعر بوسه دادن بروی دوست چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب کویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد عربیه اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَأَسُّفًا

لَا تَحْسَبُونِی فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما شد و یکی از امرای عرب مر او را

صد دینار داده بود دزدان ناکاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرکانان کریه و زاری کردن کرفتند

و فریاد بیهوده نمودن بیت کر تضرع کنی و کر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مکر آن درویش صالح

که برقرار خویش بود و در وی تغییر نیامده کفتم مکر آن معلوم را دزد نبرد کفت بلی برد ولیکن مرا با آن چنان

الفتی نبود که بوقت رفتن دلتنک شوم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست

مشکل کفتم موافق حال من است آنچه تو کفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد

و صدق مودت تا بجایی رسید که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او چنانکه

کفته اند شعر مکر ملایکه بر آسمان و کرنه بشر بحسن و صورت او بر زمین نخواهد بود بدوستی که

حرامست بعد از او صحبت که هیچ نطفه چو تو آدمی نخواهد بود ناکاه پای وجودش بکل عدم فرو رفت

ووددفراق از دودمان جانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وازجمله آنچه در فراق او
گفتم این دو سه بیت است **شعر** کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل * دست گیتی بزدی تیغ
هلاکم بر سر * تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم * این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر * لیدار
مفارقت عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر و زندگانی فرش هوس در نوردم و دیگر گرد مجالست
نگردم **قطعه** دوش چون طاوس مینالیدم اندر باغ وصل * دیگر امشب در فراق یار می پیچم چو مار *
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار **حکایت** یکی از
ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون شنید و شورش حال وی پیشش بگفتند که با فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس
انسانی چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت **عربیه** ورب صدیق لامنی
فی ودادها * الم یرها یوما فیوضح لی عذری **شعر** کاش آنان که عیب من کفتند * رویت ای دلستان
بدیدندی * تا بجای ترنج در نظرت * بیخبر دستها بریدندی **لتکن الذی لمتننی فیه** ملک را در دل
آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردند
در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرای و اداشتند ملک در هیأت
او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم او بجمال از و در پیش بود و بزینت زیاده لیلی

۹۰

بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو
تجلی کردی **عربیه** یا مَن ذِکرِ حِمی بِمَسمَعی * لَو تَسمَعُ وَرقُ الحِمی صاحَ مَعی * یا مَعشَرَ الأَخوانِ قولوا لِمَن مَعی
لَستَ تَدری بِالقَلبِ المَوجَعِ **شعر** ترا بر درد من رحمت نیاید * رفیق من یکی همدرد باید *
که با او قصه میگویم همه روز * دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز * جز بهم دردی نگویم درد خویش * تن
درستان را نباشد درد ریش * گفتن از زنبور بیحاصل بود * با یکی در عمر خود ناخورده نیش * تا ترا
دردی نباشد همچو ما * حال ما باشد ترا افسانه پیش * سوز من با دیگری نسبت مکن * او نمک بر دست
و ما بر عضو ریش **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بندپسری سر خوش و نعل دلش در آتش
روزگاری در طلبش متهلف بود و پویان و مترصد و جویان در حسب واقعه گویان **رباعی** در چشم من
آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم ز دست و در پا افکند * این دیده شوخ می کشد دل بکمند *
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند * شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد و برخی از ین معامله
بسمعش رسیده بود و زایدالوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سنگ برداشت
و از بیحرمتی هیچ فرو نگذاشت قاضی یکی از علما را که همعنان او بود گفت **بیت** آن شاهدی و خشم
گرفتن بینش * ان عقده بر ابروی ترش شیرینش * و در بلاد عرب مثل زنند و گویند ضرب الحبیب زبیب
شعر از دست تو مشت بر دهان خوردن * خوشتر که بدست دیگران نان خوردن * همانا که

از وقاحت او بوی سماجت می آید نظم انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین
گردد این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی حاضر بودند زمین
خدمت ببوسیدند که با جازه سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند فرد نه در هر سخن
بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت است طریق صواب آنست
که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث
نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی بیت بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام
زشتش کند پایمال یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی قاضی را نصیحت یاران پسند
آمد و بر حسن رای قوم آفرین کرده گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صوابست و مسئله بیجواب
ولیکن بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی ازیاد تو غافل
نتوان کرد بهیچم سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم این بگفت و کسانرا بتفحص احوال او برانگیخت و نعمت
بیکران بریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست شعر هر که زر دید سر فرود آرد
ور ترازوی آهنین دوش است القصه شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب
شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی بیت امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق

بی ادام

بس نکرده هنوز از کنار و بوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس تا نشنوی ز مسجد آدینه
بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن
بیهوده خروس قاضی درین حالت بود که یکی از در در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که
حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم
که مبادا فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسمی کرد و این بیت فرمود شعر پنجه در صید برده
ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست
میخاید ملک را در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی
ملک گفت من او را از فضلای عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده
باشند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه ببینم که حکما گفته اند نظم بتندی سبک دست
بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین
قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر
از ملک هستی ملک بلندک اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب بر آمد گفت سلطان را عجب آمد گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت

لا بد معنی آواز میکنند

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم حدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد و یطلع الشمس من مغربها
استغفرک اللهم و اتوب الیه بیت ایند و چه زم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی
مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای خود اطلاع یافتی سودی
نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا چه سود از دزدی انگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کوکوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر
شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند قاضی گفت مرا در ذمت
سلطان یک سخن باقی است ملک گفت آن چیست گفت شعر با آستین ملالی که بر من افشانی
روا مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو
داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال
عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من رهاند مصلحت آن می بینم
که ترا از قلعه بزیر اندازم و دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده نعمت این
خاندانم و این جرم نه تنها من کرده ام یکی را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو
از سر جرم او برخاست و متعنتان [داننده] که اشارت بکشتن او همی کردند بدیشان گفت بیت
هر کسی عیب خویشتن بیند طعنه بر عیب دیگران مزنید حکایت جوانی پاک باز و پاک رو بود

که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم چو ملاح آمدش
تا دست گیرد مبادا کاندران سختی بمیرد همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت شنیدش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی
راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم
از همه عالم فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم در ضعف
پیری حکایت با طایفه بزرگان در جامع دمشق بحثی همی کردیم که جوانی در آمد که درین میان کسی هست
که زبان عجمی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش چه چیز است گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزع است
و بزبان عجم چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مردی باشد که وصیتی همیکند چون
ببالینش رفتم شنیدم که میگفت نظم دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر
خوان الوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند بس معانی این سخن با عربی با ایشان بیان کردم تعجب
میکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیوة دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم بیت
ندیده که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدر میکنند دندانش قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانش گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت خود مستولی مگردان

و تشویر یعنی
شرمساری گنهکار را
گوید

که فیلسوفان یونان گفته اند که مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل دلالت
کلی بر مرگ نکند دیده باز کرد و گفت بیت دست بر هم زند طبیب ظریف ٭ چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست ٭ خانه از پای بست ویرانست ٭ پیرمردی ز نزع مینالید ٭ پیرزن
صندلش همی مالید ٭ چون مخبط شد اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیرمردی را
گویند دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شبهای
دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی گفت بخت بلندت یار بود و
چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک
و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان
بیت تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازاریم نیازارم ٭ ور چو طوطی شکر بود خورشت ٭ جان
شیرین فدای پرورشت ٭ نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سبک سری که هر دم هوسی
پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت جوانان گرچه خوب و
نیک دهند ٭ ولیکن در وفا با کس نپایند ٭ وفاداری مدار از بلبلان چشم ٭ که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی ٭ ز خود بهتری جوی و فرصت
شمار ٭ که با چون خودی گم کنی روزگار ٭ گفت چندان ازین نمط بگفتم که گمان بردم در قید من آمد
وصید

وصید من شد که ناگاه نفسی سرد از درون سینه پر درد برآورد و گفت چندان سخن که بگفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خویش شنیدم که زن جوان را
تیری در پهلو نشیند به که پیری ٭ كأنّ كارات بين يدي بعلها ٭ شيئا كان خاسئة القائم ٭
يقول هذا معه ميت ٭ وإنّها الرقية النائم ٭ زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ٭ بس فتنه و جنگ از آن
سرا برخیزد ٭ پیری که ز جای خویش نتواند خاست ٭ الا بعصا کیش عصا برخیزد ٭ فی الجمله امکان موافقت
نبود بمفارقت انجامید چون مدت عده برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی ترش روی تهی دستی
بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب
الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم بیت روی زیبا و جامهٔ دیبا ٭ عرق و عود و رنگ و بوی
هوس ٭ این همه زینت زنان باشد ٭ مرد را آلتست زینت و بس بیت با این همه جور و
تندخویی ٭ نازت بکشم که خوب رویی ٭ با تو مرا سوختن اندر عذاب ٭ به که شدن با دگران
در بهشت ٭ بوی پیاز از دهن خوبروی ٭ به تحقیق که گل از دست زشت حکایت مهمان
پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبرویی داشت شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز
این فرزند نبوده است درین وادی درختی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند
شبهای دراز در پای آن درخت بحق بنالیدم تا مرا این فرزند کرامت نمود شنیدم که پسر با رفیقان

آهسته میگفت چه بودی که من اندر خت بدانستمی تا دعا کردمی که خدا پدر را از من بستاند خواجه
شادی کنان که فرزند من عاقلست پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست شعر سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت ⁂ تو بجای پدر چه کردی خیر ⁂ تا همان چشم داری از پسرت حکایت
جوانی چست و خندان و لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچگونه غم نیامدی
و لبش از خنده فراهم نشدی روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته
فرزند نو خاسته و بیخ طرب بریده و گل سوسن پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ⁂ بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی ⁂ که دگر نابد آب رفته بجوی ⁂ زرع را چون رسید وقت درو ⁂ نخرامد
چنانکه سبزه نو ⁂ دور جوانی بشد از دست من ⁂ آه و دریغ آن زمن دلفروز ⁂ قوت سرپنجه شیری نماند
راضیم اکنون به پنیری چو یوز ⁂ پیرزنی موی سیه کرده بود ⁂ گفتمش ای مامک دیرینه روز ⁂ موی
بتلبیس سیه کرده گیر ⁂ راست نخواهد شدن این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی شعر چه خوش گفت
زالی بفرزند خویش ⁂ چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن ⁂ گر از عهد خردیت یاد آمدی ⁂ که بیچاره بودی
در آغوش من ⁂ نکردی درین روز بر من جفا ⁂ که تو شیر مردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را

پسری رنجور

پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی بجهة وی یا بذل قربان لختی باندیشه
فرو رفت و گفت مصحف مجید اولیترست که گله دورانست صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت
آن اختیار آمده است که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان قطعه دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن ⁂ بدیناری چو خر در گل بماندی ⁂ ور الحمدی بخواهی صد بخواندی
حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نخواهی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت
داری گفت من که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت
بندد شعر زور باید نه زر که بانو را ⁂ گزری دوستر که ده من گوشت حکایت منظومه شنیده ام که درین
روزها کهن پیری ⁂ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ⁂ بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ⁂ که درج
گوهرش از چشم مردمان بنهفت ⁂ چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ⁂ ولی بحمله اول عصای شیخ
بخفت ⁂ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ⁂ مگر بخوزن پولاد جامه هنگفت ⁂ بدوستان
گله آغاز کرد و حجت ساخت ⁂ که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت ⁂ میان شوهر و زن فتنه چنان
برخاست ⁂ که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ⁂ پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از وزرا را پسری کودن
بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل گردد روزگاری

تربیت کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد شعر چون بود

اصل گوهری قابل ٭ تربیت را در او اثر باشد ٭ هیچ صیقل نکو نداند کرد ٭ آهنی را که بدگهر باشد ٭

سگ بدریای هفتگانه مشو ٭ که چو تر شد پلیدتر گردد ٭ خر عیسی اگر بمکه برند ٭ چون بیاید هنوز خر باشد ٭

نخواهد
چه سنک

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد

بقا را نشاید سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه

زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت

هر جا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سختست پس از جاه تحکم کردن

خو کرده بناز جور مردم بردن ٭ حکایت منظوم وقتی افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه فرا رفتند ٭

روستا زادگان دانشمند ٭ بوزیری پادشه رفتند ٭ پسران وزیر ناقص عقل ٭ بگدائی بروستا رفتند ٭

میراث پدر ریشه بود ای پسر آموز ٭ کین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلا

ملک زاده را تعلیم همیکرد و ضرب بیمحابا همی زدی و زجر بیقیاس میکردی پسر از بیطاقتی

شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و

گفت پسری از آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست

گفت سبب آنکه سخن باندیشه باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را خاصه پادشاهان را

علی الخصوص

علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام

الناس را چندان اعتبار نیست قطعه اگر صد ناپسند آید ز درویش ٭ رفیقانش یکی از صد

ندانند ٭ و گر یک بذله گوید پادشاهی ٭ ز اقلیمی باقلیمی رسانند ٭ پس واجب آمد معلم پادشاه

زاده را تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیشتر کردن که

در حق عوام شعر هر که در خردیش ادب نکنند ٭ در بزرگی فلاح ازو برخاست ٭ چوب تر را چنانکه

خواهی پیچ ٭ نشود خشک جز بآتش راست ٭ ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او خوش آمد

خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب

ترش روی تلخ گفتار و بدخوی مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او

بر گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق

بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس وی معلوم کردند بزدند و براندند

پس آنگه مکتب وی را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مردی حکیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب

آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دوم را اخلاق

ملکی دیدند دیو رنگ شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه

فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی شعر استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار ۞ بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم
دلخوش بمقام خویش آمده انصافا برنجیدم و لاحول گفتم که دگر ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی
ظریف جهان دیده گفت شعر پادشاهی پسر بمکتب داد ۞ لوح سیمینش بر کنار نهاد ۞ بر سر لوح او
نوشته بزر ۞ جور استاد به که مهر پدر حکایت پارسازاده را نعمت بیکران بود از ترکه
عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله از معاصی چه ماند
که نکرد و مسکری نماند که نخورد باری بنصیحتش گفتم که فرزند دخل آب روانست و چرخ آسیای
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را است که دخل معین دارد بیت چو دخلت نیست
خرج آهسته تر کن ۞ که میگویند ملاحان سرودی ۞ که گر باران بکوهستان نبارد ۞ بسالی دجله
گردد خشک رودی ۞ عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری
و پشیمانی سودی ندارد پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتماد
ننمود و اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش اجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست
شعر خداوندان کام و نیکبختی ۞ چرا سختی خورند از بیم سختی ۞ برو شادی کن ای یار دلفروز ۞
غم فردا نخور خوش باش امروز ۞ فکیف من که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر

انعام

انعام من در افواه عوام افتاده که گفته اند شعر هر که علم شد بسخا و کرم ۞ بند نشاید که نهد بر درم ۞
نام نکویی که برون شد بکوی ۞ در نتوانی که ببندی بروی ۞ چون دیدم که نصیحت در وی نمیگیرد و دم گرم
من در آهن سرد او عمل نمیکند ترک کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند
بلغ ما علیک وان لم تقبلوا ما علیک شعر گرچه دانی که نشنوند بگوی ۞ هر چه خواهی ز نیکخواهی و پند ۞
زود باشد که خیره سر بینی ۞ بدو پا اوفتاده اندر بند ۞ دست بر دست میزند که دریغ ۞ نشنیدم حدیث
دانشمند ۞ تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم در چنان حال ریش درونش
بملامت خراشیدن و نمک بر آن پاشیدن مصلحت ندیدم پس با دل خود گفتم بیت حریف
سفله در پایان مستی ۞ نیندیشد ز روز تنگدستی ۞ درخت اندر بهاران برفشاند ۞ زمستان لاجرم
بی برگ ماند بیت پادشاه پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان کن که فرزندان
خود را گفت فرمان بردارم سالی چند برو سعی برد بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاقبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفای آن بجای نیاوردی
گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف است
شعر گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ۞ در همه سنگی نباشد زر و سیم ۞ بر همه عالم همی تابد سهیل ۞
جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت شنیدم از پیر مغربی که مریدی را همیگفت چندانکه تعلق خاطر آدمی

برورنیت اگر بروزی رسان بودی از ملائکه درگذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد در آندم ؛ که بودی
نطفهٔ مدفون مدهوش ؛ روانت داد و عقل و طبع و ادراک ؛ جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ؛
ده انگشت مرتب کرد برکف ؛ دو بازویت مرتب ساخت بردوش ؛ کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش ؛ حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم
القیامه ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ای فرزند ترا خواهند پرسید در روز قیامت
که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست شعر جامهٔ کعبه را که میبوسند ؛ او نه از کرم پیله نامی شد ؛
با عزیزی نشست روزی چند ؛ لاجرم همچو او گرامی شد ؛ حکایت در تصانیف حکما آورده اند که
کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات بلکه احشاء مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا
گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم یابند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفت دل من
بر صدق این گواهی میدهد و جز چنین نتواند بودن که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت
کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند و محبوب شعر پدری با پسر وصیت کرد ؛ کای جوان مرد
یاد گیر این پند ؛ هر که با اهل خود وفا نکند ؛ نشود دوست روی و دولتمند نکته کژدم را حکایت
کنند که او را گفتند چرا زمستان بیرون نیایی گفت بتابستان چه حرمت دارم که بزمستان بیرون
آیم حکایت مردی درویش خانه اش حامله بود مدت حملش بسر آورد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود

گفت اگر خدای تعالی

گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من است ایثار
درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از
سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حال خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه است
سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را
بعلت او سلسله در پای است و بند گران بر دست گفتم این بلا را او بحاجت از خدای خواسته است
نظم زنان باردار ای مرد هشیار ؛ اگر وقت ولادت مار زایند ؛ از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده
که سه نشان دارد و حقیقت مرد بالغ آنکه شود که در رضای حق جل و علا بیش از آن باشد که در بند
حظ نفس خویش و هر که درو این صفت نباشد نزد محققان بالغ نشمارندش نظم بصورت
آدمی شد قطرهٔ آب ؛ که چل روزش قرار اندر رحم ماند ؛ دگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند ؛ جوانمردی و لطف و آدمیت ؛ همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد ؛ بایوانها در از شنگرف و زنگار ؛ چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ؛ بدست آوردن دنیا هنر نیست ؛ یکی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف

در سر و روی هم افتادند و داد فسوق و جدال بدادند کجا دو نشستی را دیدم که با عدیل
خویش بیکفت پیاده عاج عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آنکه بود میشود و پیادگان حاج
بادیه بسر بردند و بدتر شدند شعر از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد نکته هندوی نفط اندازی
آموخت حکیمی برو بگذشت و گفت که ترا خانه نی ایست بازی نه اینست بیت تا ندانی که سخن
عین صوابست مگوی وآنچه دانی که نه درخورد جوابست مگوی حکایت مردکی را در چشم خواست
پیش بیطار رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکشید در چشم او کشید و کور شد حکومت
پیش داور بردند گفت هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار فرماید با آنکه ندامت برد بنخفت رای منسوب گردد بیت ندهد
هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر
حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر تربت وی چه نویسیم گفت
از کتاب قرآن مجید را عزت از آن بیش است که روا بود بچنین جایها نوشتن که بروزگار سوده
گردد و خلایق بروی گذرند و سگان بروی شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این قدر بس باشد
شعر وه که هر که که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار

سبزه بینی

سبزه بینی دمیده از گل من حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که
بنده را دست و پای بسته عقوبت میکرد گفت ای جوانمرد چون مخلوقی را خدای تعالی
اسیر حکم تو گردانید و ترا بروی فضیلت داد شکر نعمت باری بجای آور و چندین جفا
بروی مپسند نباید که فردای قیامت از تو به باشد و شرمساری بری شعر بر بنده
مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت
آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجه ارسلان
آغوش فرمانده خود مکن فراموش حکایت در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و آله
وسلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوند
فاسق را بدوزخ شعر بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود
بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و از حرامیان
بر خطر جوانی بدرقه همراه شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان
او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نرساندندی اما چنانکه
دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلیران نشنیده و برق
شمشیر مبارزان ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت کهن که دیدی بسر پنجه برکندی و تفاخرکنان کفتی شعر پیل کو تا کتف و بازوی
پیلان بیند ۞ شیر کو تا کف و سر پنجه شیران بیند ۞ ما درین حالت که دو هندو از پس سنکی سر برآوردند
و آهنک جنک ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیکری کلوخ کوبی جوان را کفتم چه پایی بیت
بیار آنچه داری ز مردی و زور ۞ که دشمن بپای خود آمد بکور ۞ تیر و کمان دیدم از دست جوان
بیفتاد و لرزه بر اندامش افتاد قطعه نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ۞ بروز حملهٔ زورآوران
بدارد پای ۞ چاره جز این ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم نظم
بکارهای کران مرد کاردیده فرست ۞ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند ۞ جوان اکرچه قوی یال و
پیل تن باشد ۞ بجنک دشمنش از هول بکسلد پیوند ۞ نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند ۞ حکایت توانکرزاده را دیدم بر سر کور پدر نشسته و با درویش بچه
مناظره در پیوسته که صندوق باب من رنکین است و کتابه زرین و فرش رخام انداخته و خشت
پیروزه درو ساخته و کور پدرت بچه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک برو ریخته درویش
پسر کفت تا پدرت از زیر این سنکهای کران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد بیت مرد درویش که
خر که کمتر نهند بروی بار ۞ بره آسوده تر کند رفتار ۞ مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ۞ بدر مرک همانا که سبکبار

آید ۞ وانکه در نعمت و دولت و آسانی زیست ۞ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ۞
حکایت بزرکی را پرسیدم در معنی حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک کفت آنکه هر آن دشمنی
که با وی احسان کنی دوست کردد مکر نفس که هر چند با وی مدارا کنی مخالفت زیادت کند
شعر فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ۞ وکر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ۞ مراد هر که برآری
مطیع امر تو کشت ۞ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد ۞ جدال سعدی با مدعی در بیان درویشی و
توانکری و جمعیت یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانکران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت
بسته و پای ارادت شکسته بیت کریمان را بدست اندر درم نیست ۞ خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پروردهٔ نعمت بزرکان بودم این سخن سخت آمد کفتم ای یار توانکران دخل مسکینانند
و ذخیرهٔ کوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار کران از بهر راحت دیکران
دست تناول بطعام آنکه برند که متعلقان و زیردستان بخورند فضلهٔ مکارم ایشان با رامل و پیران
و اقارب و جیران رسیده بیت توانکرانرا انذر است و وقف و مهمانی ۞ زکوة و فطره و اعتاق
و هدی و قربانی ۞ تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ۞ بجز دو رکعت و آنهم بصد پریشانی ۞ اکر قوت
جود است و اکر قدرت سجود توانکران را میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون

و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که
از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر
شعر شب پراکنده خسبد آنکه بدید ❁ نبود وجه بامدادانش ❁ مور گرد آورد بتابستان ❁ تا فراغت
بود زمستانش ❁ فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته
و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان چه ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل ❁ پراکنده روزی و
پراکنده دل ❁ پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر و نه پراکنده و خاطر پریشان
خاطر اسباب معیشت ساخته و بعبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار
من لا یحب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی و آن نشنیدی که الفقر
فخری گفتم خاموش باش که اشارت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بفقر طایفه ایست که میدان
مردان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ❁ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ❁ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ❁ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون
کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در خلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس
ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم بهشت

خبر میدهد

خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تشنگان را نماید اندر خواب ❁ همه عالم بچشم چشمهٔ آب ❁ حالی که
من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست رفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در صفت ایشان بکردی و سخنان پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشغل مال و نعمت
مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن سر دارند که سر بکسی فرو آرند بیخبر از قول
حکما که گفته اند هر که بطاعت از همه دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی
درویش شعر گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ❁ کون خرش شمار اگر گاو عنبرست ❁ گفتم مذمت
ایشان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده که چون ابر آزارند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتابند و بر کسی نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند و قدمی بهر خدا ننهند
و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که خود در خاک رود بیت برنج و سعی
کسی نعمتی بدست آرد ❁ دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف

نیافته الا بعلت گدایی و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا
داند که ممسک کیست گفت بتجربت میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بگمارند و بار
عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صالحان نهند و گویند کسی اینجا نیست و بحقیقت راست گفته
باشند شعر آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ۞ خوش گفته پرده دار که کس در سرای نیست ۞ گفتم
بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از خواست گدایان بفغان و محال عقل است که
اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر دیده اهل طمع بنعمت دنیا ۞ پر نشود همچنانکه
چاه بشبنم ۞ هر کجا سختی کشیده و تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع
آن نپرهیزد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد نظم سگی را اگر کلوخی بر سر آید ۞
ز شادی بر جهد کین استخوانیست ۞ و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند ۞ لئیم الطبع پندارد که خوانیست
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که خود تقریر این سخن نکنم
بکردم و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی
بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته اند و محتمل است این که یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند
چون وقت احسانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند از یک شکم مادر که

این بر جایست آن دگر بر پایست شنیده ام که درویشی را با حدثی بدیدند با آنکه شرمساری داشت
و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قدرت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چه کنم
کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجبات سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب
صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از و بر دل و سرو خرامان را پای خجالت ازو
در گل و ماه تابان سرگردان و متحیر شعر بخون عزیزان فرو برده چنگ ۞ سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت وی گرد مناهی گردند یا رای تباهی زنند فرد دلی که حور بهشتی ربود و
یغما کرد ۞ کی التفات کند با بتان یغمایی ۞ اغلب تهی دستان دامن عصمت بعصیان آلایند
و گرسنگان نان بربایند شعر چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ۞ کین شتر صالحست
یا خر دجال ۞ چه مایه مستوران که بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت
نامی بر داده شعر با گرسنگی قوت پرهیز نماند ۞ افلاس عنان از کف تقوی بستاند ۞ و آنچه گفتی در — افلاس یعنی مفلس
بر روی مسکینان ببندند حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره گشتی
و جامه بر وی پاره پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده بیت در من منگر تا دگران چشم بگیرند ۞
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی ۞ گفتا نه که بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر حال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر

شاهی که بخواندی بفرزین پوشاندی تا نقد کیسه همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

فرد هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح : کورا بجز این مبالغه مستعار نیست : دین ورز و معرفت که

سخندان سجع گوی : بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست : تا عاقبت الامر دلیلش آوردم

وذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده آغاز و سنت جاهل آنست که چون بدلیل از خصم

فرو ماند سلسله خصومت بجنباند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که

لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم شعر او در من و من

در او فتاده : خلق از پی ما دوان و خندان : انگشت تعجب جهانی : از گفت و شنید ما بدندان :

القصه مرافعه پیش قاضی بردیم و بحکومت راضی شدیم تا قاضی مسلمانان مصلحتی بجوید و میان

توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما دید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد پس از

تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که

گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم

خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم را دیوار مکاره در پیش شعر جور دشمن

چه کند گر نکشد طالب دوست : گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است : نظر نکنی در بوستان که

بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند

وبهجور

٤١

و بهجور نظم اگر ژاله هر قطره دری شدی : چو خر مهره بازار از و پر شدی : مقربان حق جل و علا

توانگران درویش سیرتند و درویشان توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش

خورد و بهین درویش آنست که کم توانگر گیرد فمن یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب

بجانب درویش کرد ای که توانگران مشتغل اند بمناهی و مست اند بملاهی نعم طایفه هستند

بدین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر

بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند

و از خدای نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک : مرا هست بط را ز طوفان

چه باک : دونان چو گلیم خویش بیرون بردند : گویند چه غم گر همه عالم مردند : و قومی برین نمط

که شنیدی باشند و طایفه خوان کرم نهاده و سفره سخا کشاده طالب نامند و مغفرت

و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عادل مؤید منصور مالک ازمه انام

حامی ثغور اسلام اعدل ملوک زمان مظفر الدین سعد اعظم اتابک ابو نصر سعد بن زنگی ادام

الله ایامه بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند : که دست جود تو با خاندان آدم کرد :

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید : ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد : قاضی چون سخن بدین

غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغت که درانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی

در گذشتیم و بعد از ملجا کا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود بیت مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال

حکایت عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

نصیحت موسی علی نبینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی شعر آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد ٢ شنیده ی

فایده عرب گوید جد ولا تمنن لان الفایده الیک عایده یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد بیت درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه اره در پای او شعر شکر خدای کن که موفق شوی بخیر زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دوم آنکه آموخت و نکرد چنانکه

گفته اند

گفته اند بیت علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی ٢ آن تهی دست را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر

فایده علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن شعر هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهتدی به و هو لا یهتدی بی فایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید و زر درباخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد

حکمت پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان بیت پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست شعر وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

نصیحت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان جورست بر درویشان چنانکه گفته اند فرد خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی

نصیحت بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

نکته هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی

اگر

که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که باشد وقتی دوست گردد بیت با دلی
راز گشودن نه رواست ؛ با عدو غایت خصمی نه نکوست ؛ شاید احوال بگردد روزی ؛
دوست دشمن شود و دشمن دوست پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه
دوست مخلص باشد و همچنین مسلسل شعر پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت ؛ یکی نصیحت من
یاد دار جان عزیز ؛ بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای ؛ که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز ؛
خامشی به که ضمیر دل من ؛ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ؛ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ؛ که چو پر شد
نتوان بست بجوی ؛ سخنی در نهان نباید گفت ؛ که بهر انجمن نشاید گفت حکمت دشمنی ضعیف
که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند
که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بر تملق دشمنان چه رسد ؛ هر که دشمن کوچک را
حقیر شمرد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد شعر امروز بکش که میتوان کشت ؛
کاتش چو بلند شد جهان سوخت ؛ مگذار که زه کند کمان را ؛ دشمن چو به تیر میتوان دوخت ؛
پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نگردی بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است ؛ سخن چین بدبخت هیزم کش است ؛ کنند این و
آن خوش دگرباره دل ؛ وی اندر میان کوربخت و خجل ؛ میان دو کس آتش افروختن ؛

تملق یعنی سر فرو بردن

نه عقلست

نه عقلست خود در میان سوختن ؛ در سخن با دوستان آهسته باش ؛ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ؛
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ؛ تا نباشد در پس دیوار گوش پند چون در امضای کاری متردد
باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی ؛ با آنکه در
صلح زند جنگ مجوی ؛ حکمت تا کار بزر می آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف
آخر حیلها شمشیر
شعر چو دست از همه حیلها درگسست ؛ حلالست بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمنان
رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید نظم دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ؛
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی
برهاند و او را از عذاب خدای شعر پسندیده است بخشایش ولیکن ؛ منه بر ریش خلق آزار
مرهم ؛ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ؛ که آن ظلمست بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن
خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست قطعه
حذر کن از آنچه دشمن گوید آن کن ؛ که بر زانو زنی دست تغابن ؛ گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر نکته خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت
هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند شعر درشتی و نرمی
بهم در بهست ؛ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است ؛ درشتی نگیرد خردمند پیش ؛ نه سستی که نازل کند

نه سستی که ناقص کند

قدر خویش ؛ نه مرخویشتن را فزونی نهند ؛ نه یکباره تن در زبونی نهد ؛ شبانی با پدر گفت ای
خردمند ؛ مرا تعلیم ده پیرانه یک پند ؛ بگفتا نیک مردی کن نه چندان ؛ که گردد چیره گرگ تیزدندان
حکمت دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم فرد بر سر ملک مباد آن ملک
فرمان ده ؛ که خدا را نبود بنده و فرمان بردار ؛ نکته پادشاه باید که تا بدان حد خشم بر دشمن نکرد
که دوستان از اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بر خصم رسد یا نرسد
شعر نشاید بنی آدم خاک زاد ؛ که در سر کند کبر و تندی و باد ؛ ترا با چنین تندی و سرکشی
نه پندارم از خاکی از آتشی ؛ در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن شعر
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ؛ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن ؛ حکمت بدخوی بدست دشمنی
گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت وی خلاص نیابد چنانکه گفته اند فرد اگر
ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ؛ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد ؛ چون بینی که در سپاه
دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن شعر برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ ؛ و گر بینی که با هم هم‌زبانند ؛ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
حکمت دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهایی کند که
هیچ دشمن نتواند پند سر مار بر دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این
غالب

بر باره
نعی دیوار
حصار

به غالب آمد
غالب باشد مار کشتی و اگر آن از دشمن برستی پند بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت پند خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا
دیگری بیارد فرد بلبلا مژده بهار بیار ؛ خبر بد به بوم بازگذار نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف
مگردان مگر آنکه بقبول کلی واثق گردی اگر نه در هلاک خود همی کوشی نظم بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن حکمت هر که نصیحت خود رای میکند بنصیحت گری محتاج است فریب دشمن مخور
و غرور مداح مخور که این دام زرق نهاده است و آن دام طمع گشاده نکته احمق را ستایش
چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید پند الا تا نشنوی مدح سخن گوی ؛ که اندک مایه نفعی
از تو دارد ؛ اگر روزی مرادش بر نیاری ؛ دو صد چندان عیوبت برشمارد حکمت متکلم را تا کسی
عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر مشو غره بر حسن گفتار خویش ؛ بتحسین نادان و پندار
خویش نکته همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال پند یکی یهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ؛ بطیره گفت مسلمان که این قباله من ؛ درست نیست خدایا
یهود میرانم ؛ یهود گفت بتوریه میخورم سوگند ؛ و گر دروغ خورم همچو تو مسلمانم ؛ گر از بسیط
زمین عقل منعدم گردد ؛ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ؛ لطیفه ده آدمی بر سفره‌ای خورند و
دو سگ بر مرداری بسر نبرند ایضا حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند

درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت بیت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ ایضا پدر چون دور عمرش منقضی شد مرا این یک
نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز حکمت هر که در حال توانایی
نیکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند فرد بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت
کسش یار نیست نکته هر چه زود بر آید دیر نپاید چنانکه قایل گوید شعر خاک مشرق
شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قدر و قیمتش بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز آنکه ناگاه
کسی گشت و بچیزی نرسید و آن بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا یابی
از آن بی محلیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر
در آید نظم بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان سمند بادپای
از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر
این مصلحت بدانستی نادان نبودی بیت چون نداری کمال و فضل آن به که زبان در دهان
نگهداری آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکباری خر را ابلهی میداد تعلیم

بغداد

برو بر

برو بر صرف کرده عمر دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی در این سودا بترس از لوم لایم
از مذمت کنند مذمت
نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید
سخنش ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو حیوانان خموش حکمت هر که با
داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست معلوم شود که نادانست بیت چون در آید به از تویی
بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن پند هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند بیت گر نشیند فرشته
با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی
حکمت مردمانرا عیب نهانی ظاهر مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتبار لطیفه هر که علم خواند
و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نه افشاند حکمت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز را
بضاعت نشاید هر که در مجادله چست در معامله درست شعر بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد نکته اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی شعر گر سنگ همه
لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی نه هر چه بصورت نیکوست سیرت
زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست شعر توان شناخت بیکروز در شمایل مرد که تا کجاش
رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها
معلوم حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه خویشتن را بزرگ پنداری

لوچ بمعنی ترکی چیری

راست گفتند یک دو پند لوچ ● زور بی شکسته پیشانی ● تو که بازی بسر کنی با قوچ ● پند
پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست که گفته اند نظم جنگ و زور آوری
مکن با مست ● پیش سرپنجه در بغل نه دست موعظه بی هنران هنرمند را نتوانند که ببینند چنانکه
سگان بازاری سگ صیاد پیشه را مشغله برآورند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله با کسی برنیاید
بخبث در پوستینش افتد چنانکه گفته اند شعر کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ● که در مقابله گنگش
بود زبان مقال شعر ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش شعر سایه پرورده را
چه طاقت آن ● که رود با مبارزان بقتال ● سست بازو بجهل میفکند ● پنجه با مرد آهنین چنگال
حکمت هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحت در گوش ● اگرت سرزنش
کنم خاموش حکمت گر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام
ننهادی حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا بکنند
عرق و جوانان تا بردارند طبق اما قلندران بخورند چندانکه نماند در معده جای نفس و بر سفره
روزی هیچکس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ● شبی ز معده سنگین شبی ز دلتنگی
حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان ● خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ● بدولت تو گنه میکند بانبازی
تمام

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ ● خیره رایی بود قیاس و درنگ ● و اگر گروهی برخلاف این مصلحت
دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر
بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد بیت نیک سهلست زنده
بیجان کرد ● کشته را باز زنده نتوان کرد ● شرط عقلست صبر تیرانداز ● که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی که بزبان آوری بحکیمی غالب آید
عجب نیست که سنگیست که جوهر همی شکند شعر نه عجب گر فرو رود نفسش ● عندلیبی غراب همقفسش
گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند ● تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ● سنگ بدگوهر اگر کاسه
زرین شکند ● قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ● حکمت خردمندی را که در زمره اجلاف سخن نبندد
شگفت مدار که آواز بربط با دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند شعر بلند آواز نادان گردن
افراخت ● که دانا را به بی شرمی بینداخت ● نمیداند که آهنگ حجازی ● فرو ماند ز بانگ طبل غازی
لطیفه جواهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس حکمت استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن
چون بنفس خویش جوهری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که از خاصیت ویست
شعر چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ● پیمبرزادگی قدرش نیفزود ● هنر بنمای اگر داری نه گوهر

گل از خار است و ابراهیم از آذر **لطیفه** مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید **حکمت**
دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازیست بلند آواز و میان تهی
شعر عالمی در میانهٔ جهال ؛ مثلی گفته اند صدیقان ؛ شاهدی در سرای کوران است ؛ مصحفی در سرای
زندیقان **نصیحت** دوستی که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند **نظم** سنگی بچند سال شود
لعل پاره ؛ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست نفس چنان گرفتار است
که مرد عاجز در دست زن گربز **بیت** در خرمی بر سرایی ببند ؛ که بانگ زن ازوی برآید بلند
لطیفه رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و
عقل و آنگه ملک ؛ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست **نکته** جوانمردی که بخورد
و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد **حکمت** هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت
حلال بحرام افتاده است **شعر** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ؛ بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنها که دست ندارند سنگ خرده گرد می
نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از ظالم برآرند **بیت** اندک اندک بهم شود بسیار ؛ دانه دانه است
غله در انبار **پند** عالم نشاید که سفاهت را از نادان بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد
هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم **شعر** چو با سفله گویی بلطف و خوشی ؛ فزون گرددش کبر و گردنکشی
بخرا.

نصیحت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست
و چون خداوند سلاح را با سیر برند شرمساری برد **بیت** عام نادان پریشان روزگار ؛ به دانشمند
ناپرهیزکار ؛ کان بنابینایی از ره اوفتاد ؛ این دو چشمش بود و در چه اوفتاد **لطیفه** جان در حمایت
یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم **حکمت** دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند
ألم أعهد إليكم يا بني آدم أن لا تعبدوا الشيطان بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که
بریدی و با که پیوستی **حکمت** شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان **بیت** وامش مده
آنکه بی نماز است ؛ گرچه دهنش ز فاقه باز است ؛ او فرض خدا نمیگذارد ؛ از قرض تو نیز غم ندارد
نکته هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه **حکمت**
یوسف صدیق در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **شعر** آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست ؛ حال درمانده را کسی داند ؛ که باحوال خویش درماند ؛ ایکه بر مرکب
تازنده سواری هشدار ؛ که خر خارکش بادیه در آب و گل است ؛ آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است **نصیحت** درویش ضعیف حال را در خشکی و تنگی سال مپرس که چونی
الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش **شعر** خری که بینی و باری بگل درافتاده ؛ بدل برو شفقت بر
ولی مرو بسرش ؛ کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ؛ میان ببند چو مردان بگیر دم خرش **حکمت** دو چیز

مخالف عقلست خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **شعر** قضا دگر نشود گر هزار
ناله و آه ∴ بکفر یا بشکایت برآید از دهنی ∴ فرشته که وکیل است بر خزاین باد ∴ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ∴
پند ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری **شعر** جهد رزق ار کنی و گر نکنی ∴
برساند خدای عزوجل ∴ ور روی در دهان شیر و پلنگ ∴ نخورندت مگر بروز اجل **نکته** بنا نهاده دست
نرسد و نهاده هر جا نهاده برسد **فرد** شنیده که سکندر برفت تا ظلمات ∴ بچند محنت و آخر نخورد آب حیات ∴
پند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه عالم همیرود
او در قفای رزق و اجل از قفای او **حکمت** توانگران فاسق کلوخ زر اندوده اند و درویش صالح شاهد
گرد آلوده این دلق موسی است مرقع وآن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی بر فرج دارد
و دولت بدان سر در نشیب **شعر** هر کرا جاه و دولتست بدان ∴ خاطر خسته در نخواهد یافت ∴
خبرش ده که هیچ دولت و جاه ∴ بسرای دگر نخواهد یافت **حکمت** حسود بر نعمت بخیلست و بنده
بیگناه را دشمن دارد **شعر** مردکی خشک مغز را دیدم ∴ رفته در پوستین صاحب جاه ∴ گفتم ای خواجه
گر تو بدبختی ∴ مردم نیکبخت را چه گناه ∴ الا تا نخواهی بلا بر حسود ∴ که آن بخت برگشته خود در بلاست ∴
چه حاجت که با وی کنی دشمنی ∴ که وی را چنان دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق
بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در
بیا میوه

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت مکتوب **نکته** عامی متعبد پیاده
رفته و عالم متهاون سواره خفته **حکمت** عاصیی که دست بر دارد به از عابدی که کبر در سر
دارد **شعر** سرهنگ لطیف خوی دلدار ∴ بهتر ز فقیه مردم آزار **نکته** عالم بی عمل بکه ماند
بزنبور بی عسل **شعر** زنبور درشت بیمروت را گوی ∴ باری چو عسل نمیدهی نیش مزن ∴
مرد بیمروت زنست و عابد با طمع رهزن **بیت** ای بناموس کرده جامه سپید ∴ بهر پندار
خلق نامه سیاه ∴ دست کوتاه باید از دنیا ∴ آستین چه دراز و چه کوتاه **حکمت** دو کس را
حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته
بیت پیش درویشان بود خونت مباح ∴ گر نباشد در میان مالت سبیل ∴ یا مرو با یار ازرق
پیرهن ∴ یا بکش بر خانمان انگشت نیل ∴ یا مکن با پیلبانان دوستی ∴ یا بنا کن خانه در خورد پیل
حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه
لذیذ است خرده انبان خود از آن بلذت تر **بیت** هر که از دست رنج خویش خورد ∴ بهتر از
نان ده خدا و بره **حکمت** خلاف رای صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن **حکایت** امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین منزلت در علوم گفت بدانکه آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **بیت** امید عافیت

انکه بود موافق عقل ∴ که نبض الطبیعة شناس نه‌ای ∴ بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل
راه تو باشد بعز دانایی حکمت هرچه دانی که معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که
هیبت سلطنت را زیان دارد شعر چو لقمان دید کاندر دست داود ∴ همی آهن بمعجز موم کرد ∴
نه پرسیدش چه میسازی که دانست ∴ که بی پرسیدنش معلوم کردد حکمت یکی از لوازم
صحبت انسان آنست که خانه برداری یا با خانه خداد بسازی قطعه حکایت برمزاج مستمع کوی ∴
اگر دانی که دارد با تو میلی ∴ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ∴ نباید کردنش جز ذکر لیلی پند هر که
با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم کردد اگر شخصی بخرابات رود منسوب
نشود بنماز کردن شعر رقم بر خود بنادانی کشیدی ∴ که نادان را بصحبت برگزیدی ∴ طلب کردم
ز دانایی یکی پند ∴ مرا گفتا که با نادان مپیوند ∴ که گر دانای دهری خر باشی ∴ وگر نادانی ابله‌تر
باشی حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و چند فرسنگ برد گردن از متابعتش
نه پیچد اما اگر در راه هولناکی پیش آید موجب هلاک باشد طفل آنجا بنادانی خواهد رفت
زمام از کفش بگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند که
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند که گفته‌اند شعر کسی که لطف کند با تو
خاک پایش باش ∴ وگر خلاف کند در دو چشم او کن خاک ∴ سخن بلطف وکرم با درشتخوی

بکن

بکن ∴ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه
فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند شعر ندهد مرد هوشمند جواب ∴ مگر آنکه ازو سوال کنند ∴
گرچه در حق تو مزاج سخن ∴ حمل دعویش برمحال کنند حکایت ریشی درون جامه داشتم و شیخ
رحمه الله علیه هر روز پرسیدی که چون است و نه پرسیدی که کجاست دانستم که از آنجا
احتراز میکند که ذکر همه عضو روا نباشد کردن و خردمندان گفته‌اند که هر که سخن نسنجد از جواب
برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صواب است ∴ باید که بگفتن دهن از هم نگشایی ∴ گر
راست سخن گویی و در بند بمانی ∴ به زانکه دروغت دهد از بند رهایی حکمت دروغ گفتن
بضربت لازم است باید اگر تیر راجراحت به شود نشانش بماند چون برادران یوسف ع
که بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند شعر یکی را که عادت بود راستی ∴
خطایی بود در گذارند ازو ∴ وگر نامور شد بقول دروغ ∴ دگر راست باور ندارند ازو ∴
پند اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان
سگ حق شناس به ز آدمی ناسپاس قطعه سگی را لقمه هرگز فراموش ∴ نگردد گر زنی
صد نوبتش سنگ ∴ وگر عمری نوازی سفله را ∴ بادنی چیزی آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور
هنرپروری نیاید ∴ و بی هنر سروری را نشاید بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار ∴ که بسیار

حقیقت قلیل بسیار خوار ٭ چو گاو ار همی بایدت فربهی ٭ چو خر تن بجور کسان در دهی **حکمت**
در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش
کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی **شعر**
گه اندر نعمتی مغرور و غافل ٭ گه اندر تنگدستی خسته و ریش ٭ چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش **حکمت** ارادهٔ بیچون یکی را از تخت فرود آرد و دیگری را
در شکم ماهی نکو دارد **فرد** وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ٭ ور خود بود اندر شکم
حوت چو یونس **حکمت** اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف
بجنباند بدانرا به نیکان در رساند **بیت** گر بمحشر خطاب قهر کند ٭ انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی کار گو بردار ٭ کاشقیا را امید مغفرتست **نکته** هرکه بتادیب دنیا راه صواب
نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید **ولنذیقنهم من العذاب الأدنی دون العذاب الأکبر** **فرد**
پند است خطاب مهتران آنگه بند ٭ چون پند دهند و نشنوی بند نهند **حکمت** نیکبختان
از حکایات و امثال پیشینیان پند گیرند و دزدان دست کوتاه نکنند و مثل زنند **شعر**
نرود مرغ سوی دانه فراز ٭ چون دگر مرغ بیند اندر بند ٭ پند گیر از مصایب دگران ٭ تا نگیرند
دیگران بپند **حکمت** آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که
کمند

کمند سعادت کشان برد چون کند که نرود **بیت** شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده ٭ وین سعادت بزور بازو نیست ٭ تا نبخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دگر داور نیست ٭ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ٭ آنرا که تو رهبری
کسش گم نکند ٭ وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست **پند** گدای نیک انجام به از پادشاه
بد فرجام **فرد** غمی کز پیش شادمانی بری ٭ به از شادیی کز پیش غم خوری **نکته** زمین را از
آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه **شعر** گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار **حکمت** حق جل و علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند
و میخروشد **فرد** نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ٭ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن **بیت** دونان
نخورند و گوش دارند ٭ گویند امید به که خورده ٭ روزی بینی بکام دشمن ٭ زر مانده و خاکسار
مرده **حکمت** هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **قطعه** نه هر بازو که
در وی قوتی هست ٭ بمردی عاجزانرا بشکند دست ٭ ضعیفانرا مکن بر دل گزندی
که در مانی بجور زورمندی **حکمت** عاقل چو خلاف بمیان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد
که آنجا سلامت بر کران است و حلاوت در میان مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید

فرد هزار بار چراگاه بهتر از میدان ؛ ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان حکایت درویشی
مناجات در کعبه میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک
آفریده اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتر در دست جمشید بود گفتندش زینت چرا بچپ دادی گفت
راست از زینت راستی تمام است شعر فریدون گفت نقاشان چین را ؛ که پیرامون خرگاهش
بدوزند ؛ بدان را نیک دار ای مرد هشیار ؛ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند حکمت بزرگی را
پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی
که اهل فضل همیشه محروم باشند فرد آنکه خط آفرید و روزی داد ؛ یا فضیلت همی دهد یا بخت ؛
پند نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر بیت موحد چه
در پای ریزی زرش ؛ زر و خاک یکسان نماید برش ؛ امید و هراسش نباشد ز کس ؛ بدین است بنیاد
توحید و بس ؛ شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای دفع خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم بحق راضی بحکومت پیش قاضی نروند شعر چو حق معاینه دانی که می بباید داد ؛
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ؛ خراج اگر نکند ادا کسی بطیب نفس ؛ بقهر از او بستانند و مزد سرهنگی ؛
لطیفه همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضی که بشیرینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ؛
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار نکته قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و عسس معزول از مردم آزاری
بستان
بیت جوان

بیت جوان گوشه نشین دان که مرد راه خداست ؛ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست ؛ جوانی سخت میباید
که از شهوت بپرهیزد ؛ که مرد سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین
درخت نامور که خدای تعالی آفرید هیچ یک را آزاد نخواندند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است
گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده
سرو را هیچ نیست و همه وقتی خوش است وصفت آزادها اینست بیت بدانکه میگذرد دل منه
که دجله بسی ؛ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد ؛ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ؛ ورت
ز دست برنیاید چو سرو باش آزاد حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی که داشت و نخورد
و دیگری که توانست و نکرد بیت کس نه بیند بخیل فاضل را ؛ که نه در عیب گفتنش کوشد ؛ ور کریمی دو صد
گنه دارد ؛ کرمش عیبها فرو پوشد خاتمه کتاب تمام شد کتاب گلستان بتوفیق رحمان و درین
جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه
خویش پیراستن ؛ به از جامه عاریت خواستن ؛ غالب اشعار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز
و کوته نظران بدین جهت زبان طعنه دراز کرده اند که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده
نماند که موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع

ملول ایشان از دولت قبول عزیزان محروم نماند والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
امید
علی افضل الانبیاء والمرسلین محمد شافع المذنبین وآله وعترته الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما
دائما کثیرا ابدا **بیت** ما نصیحت بجای خود کردیم ٭ روزگاری درین بسر بردیم ٭ گر نیاید بگوش رغبت
کس ٭ بر رسولان پیام باشد و بس **عربیه** یا ناظرا سل بالله مرحمة ٭ علی المصنف واستغفر لکاتبه
لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها ٭ من بعد ذلک غفرانا لکاتبه ٭ بغایت رسید و بنهایت انجامید

سمند تیزگام خوش خرام از تحریر
شوق انگیز گلستان شیخ
سعدی رحمة الله تعالی
شهر ذی قعده
سنه ۱۲۴

مم